

نام کتاب : شب وصال

نویسنده : فاطمه یارند پور

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://www.98iA.Com)



به نام خدا :

رویا : سحر جون می بینی ؟ شراره چطور خودش رو به مردن زده. می خواد؟ تا مقصد روی صندلی بشینه . من هم خندیدم و گفتم:

من میگرن دارم خانم از سر درد می نالن!؟

سرش را ما بین دو دستش گرفته بود . دستم را زیر چانه اش بردم ؟ سرش را بلند کرد؟ رنگ به صورت نداشت . لب هایش به سفیدی میزد. با صدایی گرفته گفت : چیه به من نمی یاد مریض بشم . این قدر سر به سرم نزارید ؟ یه جای این حرفا سحر یک قرص از تو کیفم در بیار (لطفا)

دیگر جای شوخی نبود . رنگ رخسارش نشان می داد از حال درون . فوراً قرص را از داخل کیفش در آوردم و او بدون آب به سختی قورت داد . یک ربعی گذشت و آرام گرفت . دو تا از آقایون دانشجو که از همکلاسی هایمان بودند ؟ از جایشان بلند شدند و جایشان را که دو صندلی عقب تر از صندلی شراره بود ؟ به من و رویا دادند . ما که احساس ناراحتی می کردیم ؟ بدون هیچ تعارفی نشستیم.

از طرفی می دانستیم شراره که کمی آرامتر شده بود با قدرت بیانی که دارد الان ما را به رگبار می بندد. کمی فاصله خوب بود هر سه نفرمان دانشجوی رشته ی حقوق هستیم . اکثر اوقات چون صبح زود از خواب بیدار می شدیم ؟ در مینی بوس تا مقصد چرت می زدیم . به مقصد رسیدیم . مقصد ما دانشگاهی در رودهن بود.

رویا : شراره بهتری ؟

شراره بدون این که جواب رویا را بدهد ؟ سر صحبت را این گونه باز کرد . اگه اتومبیل شخصی داشتم دیگه لازم نبود آن قدر انتظار اومدن این مینی بوس لعنتی را بکشم. باور کنید دیگه حاضر نیستم این راه را تحمل کنم.

رویا : شکر خدا وضع مالی تون که بد نیست ؟ چرا دست به کار نمی شی!؟

شراره : همش تقیر پدرمه ؟ اونه که مخالفت می کنه . می دونید ؟ نظرش ای نه که این جاده پر از پیچ و خم و دره است

کلا جاده ی خیلی خطرناکیه و به رانندگی من زیاد اعتماد نداره . حتی با مینی بوس هم که میام باز دلش شور میزنه .

رویا : مادرت چطور ؟ خانم شمس مخالفتی نداره ؟

شراره آهی کشید و ساکت ماند و سرش را به طرف درب دانشگاه برگرداند ؟ یک لحظه چشمانش خیره ماند .

اوه اونجا رو نگاه کنید!

طبق معمول جلوی درب دانشگاه آقای نیما توکل انتظار شراره شمس را می کشید . شراره که گل از گلش شکفته بود ؟

سر و گردنی تکان داد و گفت : می ترسم این پسره آخرش هم دربون دانشگاه بشه نظر تو چیه سحر ؟

سحر : اگه نظر منو بخوای برای اینکه دل جنابعال رو بدست بیاره ؟ اگه لازم باشه این کارو میکنه .

شراره : به خاطر خدا دست بردار . سحر جون شما ها موضوع رو خیلی جدی گرفتین .

رویا : فکر نمی کنی تو کمی شوخی گرفتی دوست عزیز ؟

به طرف در دانشگاه حرکت کردیم . شرار دختر زیبا و جذابی است . با گونه ای برجسته ؟ پوست روشن چشمان مشکی

? ابروان پیوسته و لبهای قلوه ای خوش ترکیب و روی هم رفته دختر خوش مشربی است . نه ماهی از آشنایی ما می

گذرد . جز خوبی چیزی از او ندیده ام ولی نمی دانم چرا با نیما که پسری خوش تیپو با شخصیت است لجبازی می کند .

گاهی که همدیگر را می بینند ؟ به هم دیگر جمله های ناقص پرتاپ می کنند و منظورشان را به وضوح بیان نمی کنند . به

طوری که به هیچ عنوان نمی شود سر از صحبت های آنها در آورد . هر چه نیما متانت و روی خوش نشان می دهد

شراره خودش را بیشتر می گیرد و نیما عوض این که عقب نشینی بکند بیشتر به او گرایش پیدا میکند (دختر خانمای

عزیز دقت داشته باشن این جا نکته آموزشی داشت) . در واقع با تکه و پاره کردن الفاظ و جمله های ناقص علاقه خود ان

دو به هم بیشتر می شود . هر چه هست زبان همدیگر را خوب می فهمند .

آن روز هم مثل روزهای گذشته حرف از نیما و شراره بود .

ساعت یک و نیم بعد از ظهر بود که دانشگاه تعطیل شد باید به خانه بر می گشتم . طبق معمول غرغر های شراره شروع

شدمن و رویا گوش هایمان را محکم با دستهایمان گرفتیم و به طرف مینی بوس دویدیم . شراره آهسته حرکت می کردو زیر لب به هر چه اتوبوس و مینی بوس بود بدو بیراه می گفت. موقعی سوار اتوبوس شده دیگر صندلی خالی پیدا نمی شد. حالا باید همچون همیشه سه نفری به زحمت روی دو صندلی بنشینیم . اینجا بود که من و رویا شروع به غر زدن کردیم و او در حالی که دو دستش را روی گوش هایش گذاشته بود لبخندی زد و گفت:

نوبتی هم باشه نوبت شماست غر بزید . عیبی نداره بزرگ میشین یادتون میره ؟

مثل همیشه دست پیش را گرفت و ادامه داد:

تقصیر خودتونه به شما می گم هر سه نفریمون اینجا یک خونه اجاره کنیم تا دیگه مجبور نباشیم روزی دوبار تو این جاده اون هم با این وضع تردد کنیم . مگه به گوش شما فرو می ره ؟

من و رویا سرهایمان را به طرف بالا بردیم و با این علامت مخالفت خود را اعلام کردیم . در حالی که به زور خودش را در بین ما می چپاند گفت :مسئله ای نیست کله پوک ها پس این وضع را تحمل کنیدجیکتون هم در نیاد. رویا که از این لحن صحبت کردن شراره به خشم آمده بود گفت : نفس خانم از جای گرم بلند میشه پدر من اجاره خونه خودمونو به

زور می ده چه برسه ... شراره حرفش را قطع کرد و.....

-کی صحبت از اجاره کرد . اون رو به عهده من بزارید.

رویا : یعنی بشیم همدم یا لله خانم.

شراره : همدم چیه ؟ شما میشین تاج سر من . به ! سحر چرا ساکتی حرفی بزن!

سحر : من هیچ موقع راضی نمی شم پدرم را در خانه تنها بزارم . شاید اگر مادر و یا خواهر و برادی داشتم مثل شراره فکر می کردم ولی در حال حاضر معذورم.

سرم را به طرف شراره گرداندم . گفتم : تو خیلی تنبلی اصلا نمی خوای به خودت یه خورده سختی بدی . ای راحت طلب !

شراره لبخندی زد . یکتای ابرویش رت بالا انداخت : منو بگو که به فکر شما ها هستم.

در گفتگو بودیم که صدای نیما نظر ما را به طرف خود جلب کرد . سرش را پایین انداخت و در حالی که سعی می کرد به شراره نگاه نکند با دست صندلیش را نشان داد و گفت : خانم شمس لطفا بفرمایید بنشینید .

شراره تن صدایش را عوض کرد . خیلی آرام و با طمأنینه گفت : لازم نیست آقا اینجا راحت تر هستم .

نیما : من به خاطر شما نمی گم . به خاطر این دو تا خانم محترم می گم که تا تهران باید به سختی روی دو صندلی بنشینند . بفرمایید .

من و رویا به شراره نیشخندی زدیم . او خط و نشانی کشید پشت چشمی نازک کرد و جای نیما نشست . طوری قیافه گرفت که انگار طلب کار هم بود . من و رویا به هم نگاه کردیم ولی از ترس شراره جرات نمی کردیم تا یک لبخندی تحویل هم بدهیم .. وقتی او از پیش مان رفت نفس عمیقی کشیدیم و جابه جا شدیم . دیگر صحبتی برای گفتن نداشتیم . هر چه حرف بود از کنده او بلند می شد . رویا شروع به ورق زدن کتاب کرد . من هم از شیشه اتوبوس بیرون را تماشا می کردم . اتومبیل ها زنجیروار حرکت می کردند . روی هم رفته جادهی قشنگی بود . دلگیر نبود اما به علت پیچ و خم هایی که داشت خطرناک به نظر می رسید .

در این فکر بودم که شراره بی ربط هم نمی گوید که یکباره چشمم به نیما و شراره افتاد . چند ثانیه به چند ثانیه نگاه آن دو در یک نقطه به هم تلاقی پیدا می کرد و آنها فوراً رویشان را به طرف دیگر بر می گرداندند هر دویشان وانمود می کردند که بر حسب تصادف نگاهشان به هم برخورد کرده است . از خنده آهسته من رویا هم متوجه جریان شد .

رویا : این دختره شیطان اون جا هم که نشسته باز موجبات خنده ما رو فرام می کنه .

سحر : همینطور که تو میگی . بدون این آدمها دنیا یک رنگ دیگه ای داره . حتما تیره و تاره .

لحظای بعد به مقصد رسیدیم . هر سه نفرمان پیاده شدیم نیما مودبانه خداحافظی و آنجا را ترک کرد .

شراره : خوب ببینم خوش گذشت ؟ خوب منو دک کردینا .

رویا : اولاً که من فکر میکنم به تو بیشتر از ما خوش گذشته باشه . ثانیاً ما شما رو دک نکردیم شما به میل خودتون و به

گفته اون آقا ترجیح دادی از پیش ما بری.

شراره : اوه چقدر ادیبانه سخن می گوئید سرکار خانم . ببخشید دوشیزه. درسته که آقای توکل یک پیشنهاد دادن ولی شما هم خوب استقبال کردین و بدون هیچ تعارف و حرفی منو جلوی اون پسره راهی کردین!
سحر : نه به اون آقا گفتنت نه به اون پسره گفتنت . نکنه می خواستی به خاطر لطف بزرگی که در حق ما کرده بود تو روی آقا بایستیم.

بعد هر سه نفرمان لبخندی زدیم و خداحافظی کردیم تا فردا صبح . هر کدام به یک سو می رفتیم . من به طرف میدان خراسان . رویا به طرف نارمک و شراره تجریش.

شراره معمولا یک اتومبیل در بست می گرفت . رویا هم بعضی مواقع پدرش به دنبالش می آمدو گاهی هم مثل من قسمتی از مسیر را با تاکسی و قسمتی دیگر را با اتوبوس طی می کرد . خیابان خلوت بود پرنده پر نمی زد . تو فکر این بودم که امروز هم مثل روزهای گذشته باید غدای یک شب مانده را بخوریم . هر چه غذا از دیشب مانده گرم کنم تا پدرم از سر کار بیاید . یکباره یادم افتاد که اصلا از دیشب غذایی نمانده . ناشکری کار دستم داد . در این فکرها بودم که یک پیکان قرمز رنگ جلوی پایم ایستاد . سرم را بالا گرفتم . پسر خوانده اقدس خانم بود که به اتفاق خانم و بچه هاش به منزل اقدس خانم می رفتن . از دیدن عروس اقدس خاتن خوشحال شدم . کلا با آن خانواده رودربایستی نداشتیم . با این که دو کوچه به منزلمان مانده بود در اتومبیل را باز کردم سلام گرمی کردم و نشستم پسر اقدس خانم حکم برادر بزرگم را داشت . خانه ی آن ها دیتار به دیوار منزل ما بود . از وقتی پدر علی آقا فوت کرده بود مادرش خانه نشین شده بود و او سه روز در هفته به اتفاق خانواده اش نزد مادرش می آمد تا به حال و اوضاع خانه سرو سامانی بدهد . اطف و صفای عجیبی در خانه آن ها نهفته بود اولین کلمه که توانستم در بچه گی به زبان بیاورم بعد از کلمه پدر اقدسی بود لو زنی مهربان بود که برای من کمتر از مادر نبود.

به خانه رسیدیم . اتومبیل توقف کرد در منزل ما باز بود . تشکر کردم و به طرف خانه حرکت کردم. داخل حیاط کسی

نبود جلوتر رفتم . کفش های پدر در جاکفشی کنار در راهرو بود . نفس راحتی کشیدم . فکر دزد را از نظرم محو کردم . ولی تعجب همچنان در من باقی بود آخر سابقه نداشت پدر زودتر از من به خانه بیاید . صدا زدم پدر! پدر جون ! او با صدای گرخته ای گفت بیا داخل.

دیدم پدر روی یک تشک خوابیده در حالی که مقنعه را از سرم در می آوردم گفتم : پدر جون چی شده ! خدا بد نده ! پدر : بد نبینی چیزی نیست . کسل بودم به مغازه نرفتم حوصله کار رو نداشتم . مگه تو راه که می اومدی متوجه نشدی که مغازه تعطیله ؟

سحر : نه . بین راه پسر اقدس خانم را دیدم . به اتفاق خانواده اش سرم به حرف گرم شد متوجه نشدم . لطف کردند باقی راه من رو رسوندند.

پدر : به سلامتی اتومبیل خریدند ؟

نمی دونم ! فکر می کنم اتومبیل برادر زنش باشد . هر موقع اقدس خانم را بخواد دکتر بیره اتومبیل برادر زنش رو می گیره .

پدر : نکنه خدا نکرده باز حالش بد شده . عصر که شد یادت باشه یه سری به منزل اقدس خانم بزنی . خوب میدونی که به گردن ما خیلی حق داره . کمتر از یه مادر دلسوز برای تو نبوده . همیشه خودمو زیر خجالت این خانواده می دونم . راستی اگه این زن مهربون نبود من چطوری تو رو بزرگ می کردم . پدر از جایش بلند شد . رخت خواب را جمع کرد و به طرف قاب عکس مادر که کنج تاقچه اتاق قرار داشت رفت . تصویر مادر همیشه رو به دیوار بود و در واقع پشت قاب عکس به ما بود . بدون این که دست به قاب عکس بزند رویش را برگرداند و برگشت . صورتش برافروخته شده بود . نفرت در چشمانش موج می زد . ابروانش را در هم کشید و گفت : تا به فراق خو کنم صبر منو قرار کو وعده وصل اگر دهد طاقت انتظار کو

فصل اول

دوران کودکی سحر

مادرت فکرمی کردمی تونه زندگی منوخراب کنه ولی نمی دونست بارفتنش زندگیش روباخته.

سحر : اوه پدر بعد ازبیست ویک سال هنوزاونو فراموش نکردی!؟

به قول شما من یک ساله بودم که اوما روبه حال خود گذاشت ورفت الان معلوم نیست کجاست درسته که اوادعا داشته

به زوربه عقدشما دراومده واصلا شمارونمی خواسته و علاقه نداشته اما پس من چی!؟ من روهم نمی خواسته چه سوال بی

خودی نی کنمحتما همین طور بوده خوبه برای این که بدونید بایدبگم اوبرای من مرده.

پدر: دخترم چی بگم . این برای خودم هم همیشه یک سوال عجیب بوده.

نمی دونم این زن حس مادریش کجا رفته؟ فکرمی کردم اگرچه داربشیم رفتارش با من بهترمی شه.

به خاطر توهم تو هم که شده به زندگی کردن با من امید وار بشه حتا وقتی تو به دنیا اومدی دست از لجا بی هاش بر

نمی داشت . کدام مادری فرزند بی پناهش رو به دست فراموشی می سپاره . من که پدر و مادری نداشتم و در بچه گی

اون رو از دست داده بودم خودش هم تک فرزند خانواده بود یادمه پنج ماهه بودی که پدر و مادرش به فاصله سه ماه از

هم درگذشتن . این ضربه مهلکی بود که به زندگی ما وارد شد مرتب بهانه می گرفت می گفت : تو شوم هستی بچه ات

هم مثل خودته . هر چه اقدس خانم و ساره (دختر دایی احمد) با او صحبت می کردند تو گوشش فرو نمی رفت از طرفی

هم نمی تونست پنهان کنه که در زندگی با من مردهه . با این که شیر داشت وانمود می کرد شیر نداره . از شیر دادن به

تو خودداری می کرد یا لااقل منو که میدید از شیر دادن به تو خودداری می کرد که آزارم بده اما به چه قیمتی!؟ به

قیمت جان بچه اش وقتی گریه و اشک غلتون روی گونه های کوچکت رو دیدم ناگزیر می رفتم شیر خشک تهیه می

کردم.

پدر ساکت ماند . نگاه عمیقی به چشمانش دوختم و گفتم:

بی خوی نیست که هیچ مهری ازش به دل ندارم . شاید به خاطر این که شیرش رو نخوردم . البته از این موضوع خرسندم . خوشحالم که شیر همچین زن بیرحم و سنگدلی رو نخوردم . این جمله را از روی غیضی که از صحبت های پدر پیدا کرده بدم به زبان آوردم .

کوچیک که بودم وقتی همکلاسی هام دست مادرشونو می گرفتندو به مدرسه می اومدن آرزو می کردم به جای دستان زمخت و خشن شما دست لطیف و نرم مادرم رو می گرفتم . (چه دختر بی ادبو رکیه) آرزو داشتم یه شب هم که شده توبغل گرم مادر به خواب برم . یادمه شبهای تابستون وقتی برای خوابیدن در بهار خواب رختخواب پهن می کردیم من در دل شب به شما پناه می آوردم و در ماه زیبا صورت مادر را جستجو می کردم .

پدر خم شد . اشکهای روی گونه ام را با دست های مهربانش پاک کرد و گفت : عزیزم سحرم هیچگاه نتونستم جای خالی ماهرخ رو برات پر کنم . ولی بدون وقتی تو به دنیا اومدی هیچ عشقی رو پاک تر از عشق پدر و فرزنی حس نکردم .
سحر:

این طور نیست پدر اگه شما نبودید نمی دونم الان با صدای کشیده گفتم : پدر چرا ؟ چرا؟ اوروزها ازدواج نکردید . چرا نسبت به همچین زنی وفادار موندید ! سرش را تکان داد و گفت : قسم خورده بودم بعد از رفتن ماهرخ با کس دیگه ای ازدواج نکنم . آخه من به عشق اون ازدواج کردم . چطور می تونستم مسیر عشق رو عوض کنم . از طرفی من در زندگیم خیری ندیده بودم که بخوام با کسی دیگه تقسیم کنم . برای همین همه جا به دنبالش گشتم . تمام بیمارستان ها ... همان طور که میبینی غیر از این عکس که ماهرخ در سن چهارده سالگی یه صورت سیاه و سفید انداخته عکس دیکه ای ازش ندارم . عکس های عروسی که هیچ کدام ظاهر نشد بعد از اون هم هیچ وقت حاضر نشد با من عکس بندازه . هر چه این عکس رو می بردم و نشون می دادم و می گفتم زن من گم شده اینم عکسشه کسی باور نمی کرد میخندیدن و می گفتن عکس بچه ات رو آوردی! زمان های زیادی رو به امید او سپری کردم .

ایامی پر از حرمان و ناکامی از طرفی تو روی دستم بودی این دکتر و اون دکتر ضعیف و مریض شده بودی شب تا صبح گریه می کردی ناچار تو رو به منزل اقدس خانم میبردیم و می رفتیم . نمی دونم کجا به پزشک قانونی به زادگاهش شیراز ولی هیچ کجا نبود به خودم امید می دادم آگه زنده باشه به خاطر تو هم که شده بر میگردد . زهی خیال باطل ! پدر نگاهش را به طرفم برکرداند و به حالت حسرت و کحنی ملیحانه گفت : این انتظار طول کشید تا حالا . او رفت ولی عشقش رو در دل من به یادگار گذاشت . بارها به امید وصال او به زندگی امیدوار شدم . اوایل تو رو به مغازه می بردم خیلی شیطون و کنجکاو بودی تا چشم بر هم میگردوندم می رفتی سراغ قیچی . قیچی رو بر میداشتی تا موی خودت رو کوتاه کنی . هر کاری رو خیلی زود یاد می گرفتی . یادمه یک روز صورتت رو زخمی کرده بودی . هنوز جاش مونده (گوشه ی ابروت) . نمی دونی چقدر خودمو ملامت کردم . تصمیم گرفتم به خاطر تو شغلم رو عوض کنم . خدا رحمت کنه علی آقا (همسر اقدس خانم) می گفت : مرد . این که نشد کار هر روز یک شغل انتخاب کنی . ما که بچه دار نمی شیم . سحر رو پیش اقدس خانم بزار برو سر کار . از جون و دل مواظبت می کنه . این رو بدون هر شغلی رو که انتخاب کنی نمی شه بچه و با خودت ببری . وقتی سرت به کار گرم میشه از بچه غافل میشی . من هم ناچار تو رو می زاشتم و سر کار می رفتم . البته بعد ها پسر یکی از اقوامشون رو که پدر و مادرش رو از دست داده بود آوردند و بزرگ کردند . و حالا در دوران کهولت عصای دستش شده . همین آقایی که تو رو رسوند . راستی بزار یک خاطره تلخ برات تعریف کنم .

یک روز زودتر از همیشه مغازه رو تعطیل کرده بودم . خیلی دلم هوای تو رو کرده بود در راه اومدم مقداری تنقلات با به عروسک خریدم به عشق دیدن تو به سوی خونه ی علی آقا اومدم زنگ خانه را زدم . تو فکر این بودم که مثل همیشه با پای برهنه بیایی و در را باز کنی و نه تنها تو نیومدی بلکه کسی در را باز نکرد . و با کمی سختی از بالای دیوار داخل حیاط را بررسی کردم . موتور علی آقا دیده نمی شد . چراغ ها خاموش بود . حاج و واج به این طرف و آن طرف نگاه کردم . کوچه خلوت بود . ناگهان پسر بچه ای رو دیدم که با دو چرخه به طرفم می اد . جلوتر رفتم . شناختمش . یکی از

بچه محل های همین کوچه بود.

پسرم نمی دونی علی آقا و همسرش کجا رفتن؟ پسر بچه گفت: با یه دختر بچه بودن نمی دونم کجا رفتن و لی فکر می کنم اسباب کشی کردن و رفتن. دلم هری ریخت. تپش قلب گرفتم. با لکنت زبان گفتم. اشتباه نمی کنی!! پسر در حالی که رکاب میزد بلند گفت: خودم دیدم. مطمئنم. باز به حرفهای پسر بچه اکتفا نکردم. در خانه همسایه رو زدم اونها هم گفتن ما خبر نداریم. نیم ساعته که تازه از سفر اومدیم. مثل مرغ پر کنده دور خودم می چرخیدم. محال بود اقدس خانم به من خبر نده و بچه رو جایی ببره. با خودم گفتم بهتره برم باجه تلفن سر کوچه به شرکت عبی آقا زنگ بزنم. یکی از همکارانش گوشی را برداشت. و گفت: متاسفانه امروز سر کار نیومده. تعجبم بیشتر شده بود. صبح که سحر را به خانه آنها برده بودم علی اقا گفت: دارم می رم شرکت اگر بخوای با موترتا محل کارت برسونمت. منم خندیم و گفتم: راهی نیست ممنون دلم هزار جارفت. اخه همان طور که گفتم اونها بچه دارنمی شدن نکنه سحر رو باخودشون... ولی کجا؟! اخه بشر این چه فکریه. لعنت به شیطون چند روز بود که علی آقا می گفت: شرکت داره ور شکست میشه و من ناچارم منزل رو به زخم یه کاری بزنم. نکنه خونه رو فروختن و صداش رو در نیووردن راستش دخترم در این فکر بودم وقتی نزدیکترین کس آدم نارو بزنه از غریبه چه توقعی می شه. داشت و مدام خودم رو لعنت می کردم. عرضه نگه داشتن یک بچه رو هم نداشتم. چرا به اونها اعتماد کردم؟ تا به حال خودم رو این طور ضعیف و زبون ندیده بودم اون لحظه در نظرم بی کفایت ترین مرد زمین شده بودم. مردی که ابتدای زندگی زنش رو از دست داده بود حالا دختر عزیزش رو.

صدای اقدس خانم تو گوشم زنگ میزد: علی اقا چی میشد سحر بچه ما بود. قربون خدا برم ببین به چه کسایی یچه میده. اه حسرت علی آقا رو در نزدیکی صورتم حس می کردم. کم کم داشتم قالب تهی می کردم. ناکهان دستی روی شانم حس کردم. سرم را برگرداندم. دست علی آقا بود. آنقدر طوی افکارم غرق شده بودم که متوجه انها نشده بودم. فکر می کردم علی آقا با یک نگاه هر چی از افکار پریشانم گذشته می خونه. به چشمه اش نگاه نمی کردم. سرم

را با تو گرم کردم . عمو خسته شده بیا تو بغل پدر . چطوری سحرم .؟ کجا بودی !؟

علی اقا گفت : بهتره الحمدلله

گفتم : قبلا خبری شده که حالا بهتره . اقدس خانم گفت : صبح که شما سحر جون را اینجا آوردین و قتی رفتین متوجه شدم رنگ و روی سحر پریده . دست روی پیشانیش گذاشتم فهمیدم تب داره به علی اقا گفتم سر کار نرو تا سحر رو دکتر ببریم . از شانی بد موتور علی اقا هم طبق معمول خراب شده بود . تو در تعمیرگاه بودم کار خدا یکی از دوستان قدیمی علی آقا که شغلش شماره اومده بود تا به ما سری بزنه . مقداری خرت و پرت لوازم خونه پشت وانتش بود ولی وقتی حال بچه رو دید اصرار کرد که ما رو تا مطب دکتر برسونه الا هم شکر خدا حالش بهتره . دواشو که بخوره بهترم میشه . شما نگران نباشین . من مواظبش هستم .

گیج و مستاصل نگاهشون می کردم . خدایا چرا این به فکر خودم نرسیده بود که بچه مریض شده . چرا این قدر نسبت به همه بدبین شدم ؟ خدایا منو ببخش . نمی دونستم با چه زبونی تشکر کنم . اونها نه تنها غریبه نبودند بلکه از خواهر و برادر به ما نزدیک تر بودند .

چند لحظه پدر ساکت ماند . بعد زمزمه کنان در حالی که به طرف عکس مادر برمیگشت گفت : من نمی دونم چرا با من این طوری کردی ولی از این که سحر رو برای من گذاشتی از تو ممنونم .

چهرهی خسته و در همش را به طرف من برگرداند و گفت : موقعی که مادرت رفت دو هفته بعدش تولد تو بود . دائم در انتظار اومدن ماهرخ بودم . با خود می گفتم به بهانه تولد سحر میاد و از کاری که کرده احساس ندامت می کنه . و منم او رو می بخشم . شب تولدت فرا رسید .

یک کیک بزرگ به شکل قلب خریدم . مدعیون جشن خانواده ی علی آقا ساره شوهرش و دخترش بودند . یک ساعت اول مهمونی به خوبی گذشت ولی لحظات بعد به کندی می گذشت . چشمم به در خشک شده بود . عصبی شده بودم . بدنم از خشم میلرزید . برای اینکه مهمانها به حالم پی نبرن به بهانه سیگار روشن کردن به حیاط می رفتم و دور از هر

گونه هیاهو برگهای خشک و زرد را با غیظی که از ماهرخ داشتم زیر پاهام له می کردم و از خشم دستهامو به هم فشار می دادم . دلم می خواست همه چیز رو به هم بریزم . یادمه رفته بود ... حالیم نبود . اولین سال تولد عزیزترین کسمه . تو این وضعیت که حوشل ه خودمو نداشتم مهمان دعوت کرده بودم . همه ی این کارا بهانه ای بود برای دل شکست خورد ه ام . نور امیدی که در دلم سوسو میزد میرفت که خاموش بشه (برای همیشه) دلت می خواست بازی کن ! انگشت کوچکت رو تو کیک فرو بری و من عوض این که مثل مهمان ها به شیرین کاری هات بخندم . سرت فریاد می کشیدم و عقده و آتش درونم رو سر تو خالی می کردم . مهمانها کمکم متوجه جریان شده بودند . دور از چشم همه ساره به طرفم اومد و با غضب گفت : فکر می کنی منم چته ؟ از اول مجلس تا حالا زیر نظر گرفتمت .

محمد چرا چوب ندونم کاری های اون زن پست رو این بچه باید بخوره . بعد خیلی آروم ادامه داد : پسر عمه . چقدر به خودت عذاب میدی . مگه اون بی وفا نبود . مگه ماهرخ تو تولد این بچه بی گناه تو رو تنها نگذاشت . از تو بعیده عشق و امید خودت رو به پای زنی خودخواه نثار کنی .

از تو بعیده عشق و امید خودت رو به پای زنی خودخواه نثار کنی .

اگه او همسر خوبی برای تو و مادر مهربون برای فرزندش بود حالا اینجا بود . پس دل از او بکن . و خیالش رو از سرت بیرون کن . عشقی که بین او و سحر تقسیم کرده بودی . فقط نثار سحر کن . بعد آرام گریه کرد . با صحبت ها ساره کمی اروم گرفتم . ذیگه اومدن ماهرخ رو محال می دونستم . قبل از این جریانات اگر کسی در مورد همسرم این طوری صحبت می کرد طاقت از کفم می رفت پرخاش می کردم ولی حالا چون لاکپشتی آروم به لاک خود فرو رفته بودم . پشتم از غم خم شده بود . کم حرفی نبود . زخم از خونه فرار کرده بود . دیگر طاقت پرسش ها و پیچ کردن همسایه ها را نداشتم . اون برام آبرویی باقی نذاشته بود تا سزی بین سرها در بیاورم .

تنها حرفی که موقع رفتن به ساره زدم این بود که (کاش ! هیچ موقع اونوو تو خونه شما ندیده بودم . ساره بهم بگو . بگو آیا واقعا ماهرخ یه پروین دیگه است ؟!)

سحر : منظور تون چی بود؟!

عجله نکن دخترم پروین رو هم به موقعش می شناسی . کسی که در سرنوشت من نقش بسزایی داشت . پدر در حالی

که تند تند نفس می کشید و پره‌های بینی اش را باز و بسته می کرد گفت : سحر تو بویی حس نمی کنی ؟

سحر : پدر مگه شما غذا رو روی اجاق گاز گذاشته بودید؟!

آخ آن قدر از من حرف کشیدی که فراموش کردم بگم . مثلاً امروز به مغازه نرفتم که لا اقل وقتی به خونه میای غذای

گرم آماده باشه . تا خستگی از تنت بیرون بره . چی فکر می کرم . چی شد..

سحر : از شما به ما رسید . عیبی نداره . خوشبختانه من و شما به خوردن غذاس سرد و سوخته عادت دیرینه داریم . در

ضمن کنسرو در یخچال موجوده . به طرف آشپز خانه می رفتم که صدای زنگ خانه بلند شد . زیر گاز رو خاموش کردم

و به طرف آیفون در باز کن رفتم....

کیه؟!

مادر منم . لطفا بیا دم در.

به سلام اقدس خانم بفرمایید داخل.

نه مادر پام درد می کنه.

می گفتید من خدمتتون می رسیدم.

اتفاقاً عروسم گفت کاسه آش رو من می برم . گفتم چند روزی می شه که از سحر جون خبری ندارم دلم برات تنگ

شده..

گو نه اش رو بوسیدم.

باور کنی می خواستم عصری خدمتتون برسم .مادر عصری وقت دکتر دارم نکنه بیای پشت در بسته .شرمنده بشم و

وقت زیاده . وقتی دیگه سری به شما میزنم.

همین که در درسه‌های موفق بشی و محمد اقا رو خوشحال کنی این برای من کافیه به پدرت سلام برسون . خدانگهدار .
 پدر : فرشته نجات بود ؟ در حالی که کاسه ی آس را از دستم گرفت جلوی صورتش برد و بویی کشید . واقعا که اقدس
 خانم در هر حالتی به داد ما رسیده خدا عمرش بده . لبخند زد : بخاطر آس .
 پدر : ای شیطان تا تبدیل به کنسرو نشده قاشق و بشقاب بیار . بخوریم .
 بعد از صرف غذا پدر در حالی که کنج تا قچه پنجره نشسته بود آهی بلند کشید و گفت :

راستی که آدمها یکجور نیستند . یکی مثل اقدس خانم با وجود این که شوهرش باعث بچه دار نشدن اونها بود یک عمر
 به پای او سوخت . یکی هم همچو ماهرخ با وجود این که خداوند نعمتش رو شامل او رده بود نه تنها پشت پا به بخت
 خود زد ما رو تنها گذاشت با بچه ای که هر چه بزرگتر می شه شباهتش به مادرش بیشتر میشه . در واقع با دیدن تو یاد
 ماهرخ در دلم جوانه می زنه .

در آن لحظه اشک حسرت در چشمان ریزش موج میزد و غم در سیمای رخسار نمایان شد .

د این مدتی که از خداون عمر گرفته بودم غیر از نفرت از ماهرخ چیزی به نظرم نمی آید . بهتر دیدم پدر را در حال
 هوای خودش تنها بگذارم .

از پله ها بالا رفتم طبقه بالا سه اتاق بود اتاق کوچکتتر اتاق من بود روی تختم دراز کشیدم . به سقف اتاقم خیره شدم .
 دنبال دلیلی می گشتم که چرا سال ها ساکت ماندم و خواستار شنیدن سر گذشت ماهرخ نبودم . . در واقع تصور بد از
 ماهرخ این امکان رو از من می گرفت تا در موردش از پدر سوال کنم . برای همین موضوع شال ها خاموش بودم و منتظر
 جرقه ای و حال همچو کوه آتشفشان که یک روز فوران میکند خواستار شنیدن واقعیت ها و تشنه حقیقت بودم . البته
 نظرم نسبت به مادرم تغییر نکرده بود . هر چه پدر بیشتر راجع به او صحبت میکرد . نفرت از ماهرخ سراسر وجودم رو
 فرا می گرفت . پدر هیچ گاه به من این فرصت را نمی داد تا در مورد ماهرخ سوالاتی کنم . ولی اخر باید ماهرخ نقاط
 مثبتی داشته باشد مه این طور پدرم را مجذوب خود کرده بود و تا فکر ماهرخ به مغزش خطور می کرد اینطور بی تاب

میشه و اشک اه و حسرت صورت سبزه اش رو نوازش میده .. خوشحال از این که شکر خئا پدر درد جسمی ندارد و هر چه هست درد روحی و روانی است . البته به علت این که ساعات زیادی روی پاهایش می ایستد پاهایش واریس کرده و اکپر شبها و قتی نالان به خانه می آید پاهایش را با باند کشی می بندم . به قول خودش هر چه قدر خستگی داره با محبت از تنش بیرون می کشم . ولی آیا توانستم دردهای روحی او را التیام ببخشم ؟ نمی دانم ! ولی این را می دانم که هیچ گاه نتوانستم جبران زحمات او را بکنم . وقتی شب تا صبح بر بالینم می نشست و من از تب می سوختم و او چون شمعی به پایم اب می شد . وقتی جای خالی مادر را برایم پر می کرد . وقتی از مساله ای ناراحت بودم مینشت و زانوی غم بغل می گرفت . و غم مرا می خورد . وقتی از مدرسه می امدم می دیدم تنها در گوشه ای نشسته چمباتمه زده و سیگار ما بین دو انگشتش به فیلتر رسیده و او همچنان یه قاب عکس مادر خیره مانده .

نفرتم از مادر چندین برابر می شد . از فکر اوهام بیرون امدم به طبقه پایین رفتم . منتظر حرفی از جانب پدر در این زمینه بودم . تا سر صحبت را باز کنم . خوشبختانه او سر نخ را به دستم داد . در حالی که روی زمین دراز کشیده بود گفت : فکر کردم به اتاقت رفتی تا استراحت کنی گویا با این حرفای قدیمی تو را هم کسل کردم . سحر : خوابم نبرد .

پدر : دخترم تو فکری ؟

سحر : پدر جون مادر قشنگ بود ؟

پدر روی پهلوی راستش چرخید دستش را زیر سرش گذاشت . آه بلندی کشید و ساکت ماند . بیدرنگ منتظر جوابش بودم . ولی خب از حرکات او باید متوجه می شدم که ماهرخ زنی زیبا بوده یا لااقل از نظر او جنین بوده . ولی همچنان مشتاق بودم از زبان پدر بشنوم تا از این طریق بتوانم سوال هایی که سالها در سینه ام مخفی مانده بود بازگو کنم . گویا دست مرا خوانده بود .

همچنان ساکت ماند . شاید هم به دنبال جملاتی می گشت تا بتواند او را کامل توصیف کند . به طرف پنجره رفتم کرکره را بالا بردم . تور سفید را از جلوی شیشه کنار زدم . در پنجره را باز کردم هیچ نسیمس نمی وزید . نور خورشید

مایل به اتاق می تایید . آفتاب به وسیله نور طلایی رنگ خودش ؟ از برگهای سبز می گذشن و به اتاق می رسید . اتاق را روشن کرد نور ان قدر شدید بود که اتاق را از تاریکی در آورد . و باعپ شد پدرم چشمهایش را بمالد و به خودش بیاید .

پدر : عکسش را میبینی!.

بله هنوز تصویرش در قاب طلایی روی طاقچه خود نمایی می کرد . عکس ماهرخ را به طرف خود برگرداندم . پدر جون این عکس خیلی قدیمیه . به صورت سیاه و سفید انداخته شده ؟ تازه بعد از گذشت زمان شفافیت خودش رو از دست داده.

پدر : آره دخترم به قشنگی تو و شاید هم....

سحر : شاید چی ؟ خودم را لوس کردم و گفتم : از منم زیباتر!

پدر : کاش نقاش چیره دستی بودم . چهره ی او را بر صفحه ای ترسیم می کردم ولی افسوس اون صورت گندم گونش ؟ اون موهای مشکی که به سبزی میزد ؟ اون چشمهای شلهایی میشی رنگش ؟ اون هیكل خوش تراش و خوش فرمش همه حکایت از زیبایی او می کرد.

سحر : راستی مادر اینقدر خوش سیما بود ؟

پدر : نمی دونم ! اون اینقدر در دل من جای داشت که من زشتی های او را نمی دیدم . هر چه که بود در نظرم دختری عالی بود . او هم دست مرا خوانده بود به همین دلیل خودش رو سر تر از من می دونست . هیچ وقت مرا در کنار خودش نمی پسندید . قبولم نداشت و گاهی به تمسخر می گفت : مادرت سر تو که حامله بوده چی خورده که اینقدر زشتی؟! من محبت و عشقم رو به پاش ریختم و این ارزش او نو رازی نمی کرد . ماورای محبت را می طلبید . و شاید هم چیزی پایین تر از محبت.

به نظر من محبت کیمیای سعادتیه . گلهل ؟ سبزه ها و دریاها همه از بین می روند . موهای مشکی سفید می شن . گونه های گلی به زردی می گرایند . چشم های زیبا دیگه نمی توانند چیزی را از هم تمایز بدهند . به مرور زمان همه چیز

نابود همیشه به جز عشق و محبت که هرگز گسیخته نمی شود.

سحر : تا خدی از ظواهر مادرم برایم مشخص شده بود . در نظرم شکل و شمایلش را مجسم کردم . چقدر برایم آشنا بود ! تصویری از خودم جلوی چشم هایم روشن شد با تفاوت اینکه ؟ موهای من مثل پدر روشن بود و هیکلم تپل تر . پدر ساکت شده بود گویا منتظر پرسش بعدی بود.

سحر : پدر جون سوالهای زیادی از مغزم می گذره . نمی دونم الان در وضعیتی هستید بیشتر با هم صحبت کنیم یا نه .
پدر : دخترم یک جور بازجویی دیگه ؟

سحر : اختیار دارید فقط دوست دارم حرف بزنید . در مورد اینکه زادگاه شما شیراز بود چطور از خرمشهر سر درآوردید . و اینکه خانواده او چطور خانواده ای بودند . در چه خانواده ای رشد کرده بود . علت اصلی به هم خوردن رابطه شما و مادر چه کسی بود .؟

پدر: حسابی غافلگیر شدم ؟ یکی یکی سوال کن . اگه بخوای به جوابت برسی زمان زیادی میبره . چون آشنا شدن من با مادرت از طزیق اقوام همسر ساره دختر دایی احمد صورت گرفت . بهتر بگم خواهر عزیزم ساره برای من کمتر از خواهر نبود.

سحر : میگی پدر؟ به خاطر من . خواهش میکنم.

پدر حسی به خود گرفته بود که برای من نا آشنا بود . انگار با من حرف نمی زد .

فصل دوم:

پدر : آه خرمشهر ؟ زیبایی های اون موقع توصیف کردنی نیست . هنوز گلستان و مناظر فرح انگیزت رو فراموش نکردم ؟ هنوز نخلستان های سر به فلک کشیده رو در جنگل های انبوه ات که خودنمایی می کرد از کودکی تا به حال

در ذهن خود به یادگار دارم . هنوز بوی دل انگیز گل های شقایق بر روی چمن زار و حس می کنم . هنوز هوای گرمی که عشق پنهان در نهادم رو بجوش آورد و لبریز کرد ؟ فراموش نکردم . هنوز خاطرات شیرین گذشته را از یاد نبردم . روز هایی که با دایی احمد و خانواده اش گذراندم . لطف هایی که آنها در حقم کردند و من هیچ وقت نتوانستم جبرانم کنم .

پدر طوری صحبت میکرد ؟ مثل اینکه عاشقی با معشوق رازو نیاز می کند . چنین ادامه داد :

پدر و مادرم بر اثر مریضی واگیردار در شیراز از بین رفتن . من جان سالم بدر بردم . ده ساله بودم که دایی احمد مرا به خرمشهر آورد . وضع مالی شون خیلی خوب بود . دایی تاجر بود . من هم از این مسئله زیاد ناراضی نبودم ؟ اولاً کسی رو در شیراز نداشتم و از طرفی در سنی نبودم که بتونم روی پای خودم بایستم . در واقع برای همیشه از شیراز از شهر عشق و شعر و احساس متنفر شدم . سرپرستی من به عهده دایی (حاج احمد آقا) با زن دایی ساحره که زنی مهربان به قول دایی معروف به حسن القاء بود افتاد .

سحر جون تو یادت نیامد وقتی زن دایی از دنیا رفت تو خیلی کوچک بودی . خدا رحمتش بکنه در هر حالتی می خندید . جنبه های مثبت زندگی در نظرش جلوه خاصی داشت . اگه رزی دایی از سفر دیر می امد خشه راه و عصبی بود او با رویی باز از دایی استقبال می کرد . هنوز دایی ننشسته بود که پشتی مخملی پشت کمرش بود . کلا از هر کار ناپسندی برائت می کرد . خانه ی آنها در باغی بزرگ بود . پر از گل و گیاه ؟

کناره های باغ چندین آتاق بزرگ با بهار خواب های بزرگ قرار داشت . چندین پله به طرف پایین به سوی مطبخ می خورد . اصغر پسر دایی احمد د. سال از من بزرگتر بود هیکلش فربه تر و چاق تر از من بود . ثر سفرها پدرش راهی میکرد . سفر او را پخته و از او یک مرد ساخته بود . کاملاً مرا دک می کرد حتی گاهی اوقات دختر دایی ساره که همیشه ادعای بزرگی میکرد از کارهای من خرده می گرفت و می گفت : نمی دونم اون خدا بیامرزها به تو چی یاد دادند اصلاً آداب معاشرت بلد نیستی ؟ اصغر فوراً جلوی رویش در می امد و اجازه نمی داد ساره بیش از این نیش زبان بزند و

ساره هم دو دستش را به کمرش می گرفت سر و گردنی می آمد . ابروهاب پیوسته اش را در هم می کشید با دهن ادا در می آورد و می رفت . اون خوب می دونست اگه جرو بحث منه با زن دایی طرفه . ساره زیاد هم بی زبط نمی گفت : پدر و مادرم از طبقه بالایی نبودند . تک فرزند لوس و ندونم کار بودم . بگذر از دایی احمد که با تلاش و دسترنج خودش با انجا رسیده بود .

سحر : پدر که حالا کمی به حالت نیمخیز به بالشت تکیه داده بود مدتی ساکت مانده و بعد گفت : تا حالا چنین حس و حالی بهم دست نداده بود تا از گذشته های خیلی دور برات صحبت کنم . شاید هم در نظرم بچه بودی و شاید هم فکر می کردم برات خسته کننده باشه . به لطف خدا بزرگتر شدی و راحت تر می تونم با تو ارتباط برقرار کنم . همیشه منتظر چنین روزی بودم که سنگ صبورم باشی . اون موقع ها که طرف صحبتی نداشتم تا براش درد دل کنم به کتاب پناه می آوردم و با خواندن قصه ی عشاق گذشته روحیه ی خودم رو تجدید می کردم .

سحر : کشاکش عجیبی در روحم ایجاد شده بود . میل داشتم پدر صحبت کند و چند سال حرفهای نگفته و راز های پنهان در سینه اش را بر ملا کند . به هنظر می امد قصد صحبت کردن ندارد . چندین دفعه روی بالشتش زد . آن را جابه جا کرد سرش را روی آن گذاشت . شمد روی سرش کشید . چند لحظه ای صبر کردم شاید سرش را از زیر شمد بیرون آورد . ولی انگار دیگر قصد صحبت نداشت من هم عبوس و ناراحت به اتاقم رفتم . و با فکر های عجیب و غریب و به خواب رفتم . خواب دیدم به اتفاق شراره و رویا در قبرستان هستیم . همه مرده ها با لباس های سفید و بلندی روی سنگ قبرشان دراز کشیده اند . در کنار آنها زنی بود که روی سنگ قبرش ایستاده با لباسی سفید و توری سفید به روی سرش دیده می شد . بارن تندی همراه با رعد و برق شدید می بارید . و او به جای اینکه چتر سیاهی که در دست داشت بالای سرش بگیرد ان را جلوی صورتش گرفته بود . شراره می گفت : برو برو اون مادرت و و رویا مرا به جلو هل می داد و من در حالی که از خشم و ترس صورتم را چنگ می زدم فریاد کشیدم نه او مادر من نیست . هر چه زن سفید پوش به من نزدیک تر میشد و با دستانش مرا طلب می کرد یاد اذیت های مادرم به پدرم می افتادم و فریادم بلند تر می شد .

کم مانده بود از ترس قالب تهی کنم و با فریاد خودم از خواب پریدم . پدرم با شتاب از پله ها بالا آمد . گلوم خشک شده بود . نای حرف زدن نداشتم .

حالت خوبه نیست عزیزم . خواب دیدی .

لیوان را پر از آب کرد و جلوی دهانم گرفت به سختی قورت دادم .

پدر : انشاءالله که خیره . انگار خواب وحشتناکی دیدی . تقصیره منه که در صحبت کردن زیاده روی کردم .

فکر می کنم پدر متوجه شده بود که خواب ماهرخ را دیدم حتما در خواب حرفی زده بودم و لی به روی خودش نیاورد .

سحر : شما نگران نباشید نکنه پشیمون بشه از گذشته تعریف کنه . حالا که این همه مشتاق شنیدن هستم ؟ نکنه

منصرف بشه . تو این فکر ها بودم که چشمم به پدر افتاد از پله ها پایین رفت از جایم بلند شدم و دیدم دستمال نم زده

به کفش هایش کشید ما بین در راهرو ایستاده

پدر : سحر مواظب خودت باش میرم مغازه . شام از بیرون تهیه می کنم تو به درسات برس .

شما نگران نباش بکارتون برسید ولی خواهش میکنم برای صرف شام بیدارم نکنید . سرم درد می کنه و شما بهتر از هر

کسی می دونید بهتر از هر چیز برای من خواب شیرینه .

پدر : اگه کاری داشتی زنگ بزن .

حتما پدر . خدانگهدار .

من ماندم با حس غریب . خدا با این دیگر چه خوابی بود . شاید تحت تاثیر حرف های پدر قرار گرفته بودم . اجساس

بدی داشتم هر لحظه سر دردم شدید تر می شد . دوباره این سر درد لعنتی به جانم افتاد به طرف قفسه ی داروها رفتم

داخل آشپز خانه رفتم . قرص مخصوص را خوردم . چند لحظه بعد کمی آرام شدم . ولی همچنان درد در سرم باقی بود

در کتو را باز کردم سشوار را برداشتم . این جور مواقع کارم همین بود . باد گرم سشوار درد سرم را تسکین می داد .

اصلا حوصله ی درس خواندن نداشتم . احساس خواب آلودگی می کردم . عقربه های ساعت را روی پنج و نیم صبح

کوک کردم توی رخت خواب قرار گرفتم . دیگر بال های خیالم شکسته شده بود دیگر چیزی نفهمیدم ؟ حتی آمدن پدر را احساس نکردم ؟ جدایی از این دنیا ؟ فارغ از هر گونه مشکلات فکری به آرامش درونی رسیدم و به خواب شیرین فرو رفتم...

صبح که شد روز از نو روزی از نو. نور نافذی که به سفیدی میزد از لایه پرده کرکره اتاقم را از خاموشی به در کرد . طبق معمول پنجره را باز کردم . نفس عمیقی کشیدم . نسیمی ملایم و خنک صورتم را نوازش داد . کسلی را از تنم بیرون کردم . فوری لباسم را عوض کردم . چادر به سر پله ها را دو تا یکی کردم . پدر در حالی که حوله به دست داشت ادامه داد:

حتما مثل همیشه صبحانه نخورده تشریف میبرید ؟ در حالی که دست و رویم را می شستم گفتم . پدر شما چقدر باهوشید خوب می دونید که دخترتون با کمبود وقت مواجه است .

پدر : بچه های این دور زمونه عجیب بچه هایی هستند . ما که تا صبحانه مفصلی نمی خوردیم از خونه بیرون نمی رفتیم. اون موقع ها...

سحر : متاسفم باید برم . حرفتون فراموش نشه وقتی برگشتم حتما برام تعریف کنید . با خود فکر کردم فرصت خوبی بود که از دست دادم...

پدر : خدا به همراهات عزیز پدر. وقتی پدر این جمله کوتاه را به زبان می آورد (عزیز پدر) احساس بچه گی می کردم و کمی هم خجالت می کردم ولی روی هم رفته خوشم می آمد . به خودم می بالیدم که همچین پدر دلسوز و با احساسی دارم بعد از چند دقیقه دور از او بودن ؟ فوراً دل تنگش می شدم . گاهی که پیش می آمد با رویا و شراره در مورد والدین مان صحبت می کردیم . رویا عقیده داشت پدر من جواب سلام را هم به زور میدهد چه برسد به حرفهای روزمره . آن روز سر قرار با بچه ها رسیدم . رویا جلوی باجه بلیط فروشی دست تکان داد . از شراره خبری نبود . نیما یک گوشه به دیوار تکیه داده بود گویا او هم انتظار شراره را می کشید به چند قدمی رویا رسیدم . همزمان به هم سلام کردیم .

صدایمان یک دفعه بلند تر از حد معمول شد و نیما متوجه ما شد. نگاه گذرای کرد. رویا صدایش را آهسته کرد و گفت

: از شراره خبری داری؟ نمی دونم چرا دیر کرده!

سحر: می خواستم از تو بپرسم. همان طور که در صف جلو می رفتیم.

رویا: اگه قصد داشت امروز نیاد حتما به یکیمون خبر می داد.

نیما دل نگران به نظر می رسید. مرتب سرش را این طرف و آن طرف می کرد. نگاهش پرسش اور بود. ولی برخورد

ما با او آنقدر جدی بود که به خودش اجازه نمی داد در این مورد صحبت کند. من و رویا سوار مینی بوس شدیم. نیما

همچنان به دیوار تکیه داده بود گویا هنوز امیدوار بود شاهره بیاید به همین جهت صبر کرد. با مینی بوس بعدی بیاید.

بوی ادکلان و عطرهاى جور واجور فضای مینی بوس را پر کرده بود. رویا در حالی که با دو انگشتش جلوی بینی اش را

گرفته بود با صدای گرفته و تو دماغی گفت: جای شراره خالیه تا بگه از بوی گند عطر و ادکلان سرم ترکید. واقعا جای

خالی او محسوس بود.

رویا: درس خوندى؟!

نه دیروز اصلا حوصله درس و کتاب را نداشتم.

راستی می خواستم چیزی بگم.

لطفا دستت رو از جلوی بینیت بردار. همین طوری هم صدات غیر قابل تحمله.

تا بو بردی بحث جدیه دوباره تو ذوقم زدی و لی من دست بردار نیستم.

معلوم هست چی میگی.

باید هم به روی مبارک نیاری خوب می دونی راجع به که پانزده روز پیش کردم. نکنه تو این فاصله حوصله فکر کردن

هم نداشتی.

به خاطر خدا دست بردار من یادم نیست دیشب چی خوردم که یکباره صدای قارو قور شکمم راه افتاد

تازه فهمیدم که دیشب اصلا غذا نخوردم. لبخند زدم. خوب همیشه دوباره تکرار کنی؟

رویا: آگه شما بخوای صد دفعه دیگه هم تکرار می کنم. آهنگی به صدش داد: تو جون بخواه عروس خانم

سحر: نه لازم نیست یادم آمد. باید در جوابت بگم در این مورد فکر نکردم و لی فرصت کنم حتما.

رویا: اوه ه کی میره این همه راه رو. برادرم همین روزها فارغ التحصیل میشه. دستکمش گرفتاری ها چند سال وقت

بدیم تا فکر هاتو بکنی. حنتما اون موقع هم میگی زن بابام بشم. لااقل قول بده تا چند روز دیگه خبر یا بهتر بگم نظر

خودت و پدرت را بدی.

سحر: حالا ببینم.. گفتی سن برادرت چقدره؟

27 سال.

راستی آگه بخوام دو سه ساله دیگه صبر کنم دیگه پیر شده.

فکر کردی. سحر جون نکنه خواستگا رها دم خونتون صف کشیدن؟

آگه این زبون رو نداشتی سوسک می خوردت. چند لحظه ای گذشت

رویا: تو فکری!

سحر: راستش تازه گی ها.....

رویا در حالی که روی صندلی نشسته بود به طرفم نیم خیز برداشت و با حالت تعجب گفت: نکنه پای خواستگار دی گه

ای در میونه راستشو بگو؟

دیگه کم کم دارم شاخ در می ارم. تا دیروز کسی جرات نداشت نام مادرتو بیاره ولی حالا...

سحر: اشتباه نکن نظرم در مورد او عوض نشده. بلکه دوست دارم بیشتر در موردش بدانم. فقط همین؟

رویا: خوب اینکه فکر و خیال نداره. هر چه دل تنگت می خواهد از پدرت پرس.

سحر: موضوع همین جاست خوب بگذریم. راستی گفتی برادرت چه شکلیه؟

شکل خودم.

خدا نصیب نکنه!.

خیلی دلت بخواد مگه من چمه!

بگو چت نیست باید به جوری از دلش در می آوردم بینم چشماش ? چشماش شبیه توست آگه این طور باشه باید خیلی نمکی باشه.

رویایا : چیه هل شدی تا حالا که ما....

سحر : بابا شوخی سرت همیشه حتما مثل تو سبزه روست.

رویایا : سوال کن . بیشتر سوال کن . لذت می برم . حالا نوبت منه طاقچه بالا بزارم.

سحر : مسئله ای نیست . میزارم ارزون بشه.

رویایا : آگه چنین نظری داری ? مثل خانم ها یک ساعتی دو تایین کن تا پیام خواستگاریت اون وقت خودت می بینی . در حال شوخی کردن بودیم که مینی بوس ایستاد به دانشگاه رسیدیم.

رویایا : حتما شراره با اتومبیل شخصی خودش میاد . شاید هم زودتر از ما رسیده.

سحر : یعنی یک ماشین خریده . پس بگو ماشالله.

رویایا : همچین بعید هم نیست . از اون هر چی بگی بر می آد . میگم هنوز وقت دارم بیا بریم مخابرات به زنگ به خونه ی

شراره اینا بزنیم . وارد مخابرات شدیم . آنجا خیلی شلوغ بود شماره تلفن را به مسئول مخابرات دادیم از پشت شیشه

بیرون رو نگاه می کردیم .. بعد از ۵ دقیقه نیما از یک مینی بوس پیاده شد.

سحر : ببین ? شراره رو بین بچ ها نمی بینی.

نیما رو نگاه کن . دلم براش می سوزه . چقدر اخماش تو همه.

رویایا : چقدر خوب میشه الان شراره با به اتومبیل آخرین سیستم بیاد اون وقت قیافه نیما توکل دیدنیه . شاید هم بخاطر

نگرانی بی موردش خودشو ملامت کنه . لبخندی به صورت هر دویمان نشست.

ای بدجنس این قدر خیال بافی نکن.

با صدای مسئول مخابرات به خود آمدم.

با صدای مسئول مخابرات به خود اومدم . خط تلقن خانم شمس آزاد بفرمایید کابین ۳ من و رمیا چپیدیم تو کابین .

گوشی تلفن را برداشتم . خانمی گوشی را برداشت . حال شراره را پرسیدم . صدا خیلی ضعیف بود یه سختی می شنیدم.

گفت : شراره حال نداره از دیروز که از دانشگاه برگشته دچار سردرد شدید توام با تب شده در حال حاضر هم با پدرش

به درمانگاه رفته.

رویای مادرش بود.

فکر کنم . درست نمی دونم . شاید هم خدمتکار بود . نپرسیدم اما خودش گفت من خانمی هستم.

رویای : به خانم رو ببین . نمی دونه با چه کسی صحبت می کرد . از مخابرات بیرون آمدم . وارد دانشگاه شدیم . نیما

سرش را به علامت سلام کردن تکان داد . دلم می خواست به طرفش بروم و بگویم نگران نباشید حتما یک سر

ماخوردگی معمولیه.

خیلی پکر به نظر می رسید . تا به حال چه ره اش را آن قدر گرفته ندیده بودم.

رویای : به عقیده من تب نیما بیشتر از شراره است شاید هم شراره نیما رو به بازی گرفته . گویا خانم متوجه نیست نیما در

چه وضعیتی به سر می بره.

سحر : شراره دختر زرنگیه ؟ زود شیفته ی کسی نمی شه . بعد از اتمام کلاس نیما د خالی که کلاسور مشگی زیر بغل

داشت یه طرف من و رویا آمد . به قول رویا طاقتش تمام و صورتش قرمز و برافروخته شده بود . جلو لمد و بعد از عرض

ادب خواهش کرد که تماس تلفنی با شراره برقرار کنیم . رویا برای او توضیح داد که صبح تماس گرفتیم ؟ مسئله ی

مهمی نیست ؟ یک سردرد جزئی است و انشاءالله فردا به دانشگاه می آید.

در مینی بوس که نشستیم جای خالی اون دختر شیطان محسوس بود . همه دوستانم به وضوح جای خالی شراره رو حس می کردن . حالش رو از ما می پرسیدند . فکر نمی کردیم شراره آنقدر توی دل همه ی دوستان و همکلاسی هایمان جای داشته باشد . یکباره حواسم پرت نیما شد . حرکات او را از چشم گذراندم . در او دنبال چی می گشتم . خودم هم نمی دانم . از شیشه بیرون را نگاه می کرد . به جای نامعلوم خیره شده بود . به دوردستها . گویی اصلا در مینی بوس نیست . مشخص بود خیلی در افکار خودش غرق است . دلم برایش سوخت ؟ اگر شراره او را نمی خواست چرا روی باز نشان می داد . و اگر او را می خواست چرا بعضی مواقع نسبت به او بی تفاوت بود . رویم را به طرف رویا کردم و آهسته گفتم : واقعا شکل و شمایل اونها خیلی شبیه هم هست . جلال خالق . انگار خواهر و برادرن . رویا سرش را روی صندلی جلو گذاشته بود

رویا : معلوم هست راجع به کی صحبت می کنی ؟

یعنی تو نمی دونی ؟ شراره و نیما .

رویا : به قول مادر بزرگ ها خدا در و تخته و رو خوب بهم جفت می کنه .

ولی به قول امروزی ها نباید فراموش کرد ؟ آدم ها شاید از نظر ظاهری شبیه هم باشند ولی باطنی رو خدا می دونه .

سحر : به گفته ی شراره خانواده ی نیما از نظر فرهنگی و مادی در حد خانواده ی شراره هستن و حتی بهتر .

رویا : این همه اطلاعات رو شراره از گجا به دست آورده ؟ خدا کنه که این طور باشه پس شراره چرا این پا و اون پا

میکنه ؟ امیدوارم این وصلت میمون صورت بگیره تا ما هم به یه نوای برسیم . دلم برای یه عروسی لک زده .

سحر : خوب بریدیم و دوختیم ؟ اگه نیما بفهمه ؟ حسابی خوش به حالش میشه .

رویا : شراره هم کم نه . در همین صحبتها بودیم که راننده اتوبوس یکباره پا روی ترمز گذاشت و ما هم کله پا شدیم

.بینی رویا به صندلی روبه رو خورد و به شدت درد گرفت . خوشبختانه ضربه شدید نبود و به خیر گذشت . در آن

وضعیت و حال و اوضاع پریشان خنده ام گرفته بود ؟ دستم را روی شانه ی رویا گذاشتم و آرام گفتم : داشتی می مردی

ها جای شراره خالیه که بگه حقتونه.

رویا: البته اگه تو این شرایط زنده می موند. تو هم وقت گیر آوردیا. الان وقت شوخیه!

همه به راننده مینی بوس معترض شدند از همه بیشتر نیما؟ مثل این که منتظر تلنگری بود تا به جوری دق دلش رو سر یکی خالی کنه. و این بهترین بهانه بود.

سرم را از پنجره بیرون آوردم سر پیچ یک پیکان جلوی مینی بوس پیچیده بود و راه بندان کرده بود. رویا: خوش بختانه تا حدی به مقصد رسیدیم صلاح میبینم پیاده بشم

حالت بهتره؟

تا خونه تاکسی درست می گیرم. نگران نباش. در موردی که صبح گوشزد کردم فکر کن.

تو این وضعیت هم که هستی دست بردار نیستی؟ آخه می خوام بدونم؟ این وسط به تو چی می ماسه. رویا در حالی که

دستش رو به تاکس گرفته بود در گوشم نجواکان گفت: یک زن برادر خوب و خوشگل

آخه به برادر هم نداریم تو رو قالبش کنیم. بلکه دست از سرم برداری.

رویا: همین که تو سوگلی خونه ی ما بشی برای من کافیه.. خدانگهدار

سحر: موش کور بخورتت. گرسنگی امانم را بریده بود. برای رسیدن به خانه عجله داشتم. شاید به این دلیل که گفته

های دیروز پدر ناتمام مانده بود. من هم همچون رویا تاکسی گرفتم تا زودتر به خانه برسم. خیابان ها شلوغ بود؟

آفتاب گرم و سوزان؟ داخل اتومبیل را حسابی گرم کرده بود. شیشه را پایین کشیدم؟ ساعت را نگاه کردم؟ دو

ساعتی از ظهر گذشته بود. از داخل اتومبیل بیرون را تماشا می کردم. اکثر مغازه ها بسته بود. ناگهان از دور نگاهم به

نیما افتاد؟ تعجب کردم. او کجا؟ اینجا کجا؟ تا آنجا که من خبر داشتم منزل او بالای شهر بود. با خود فکر کردم

اینجا چکار میکند. جلوی درب خانه ای ایستاده بود؟ به او رسیدم و دیدم دختری قد بلند از آن خانه بیرون آمد و

دستش را گرفت. در حالی که معلوم بود خوش و بش می کنند؟ یک تاکسی گرفتند. با خود گفتم کاش کمی دیر تر

می رسیدم و جلوی همین تاکسی که من در آن بودم می گرفتند و سوار می شدند . آن وقت متوجه می شدم این زن با او چه نسبتی دارد . در واقع علامت سوال همچنان در ذهنم باقی بود روی صورتم را پو شاندم . به طوری که با یک چشم میدیدم . سرم را از پنجره ی ماشین بیرون آوردم تا صورت آن خانم جوان را ببینم . تقریباً هم سن به نظر می رسیدند درحالی که اتومبیل از آنها دور می شد صورتش زیاد مشخص نبود . یک لحظه فکر کردم شاید خواهرش باشد در هر صورت تا موضوع برایم مشخص نشده نباید در این مورد با شراره و به خصوص رویا که نمی تواند جلوی زبانش را بگیرد ؟ صحبتی کنم . با این که برایم خیلی سخت بود ؟ به خودم این قول را دادم . خیلی مشکل بود نیما را انسانی فریبکار پندارم . چون همیشه چهره ی او با دیدن شراره چنان تغییر م کرد که دیگر لازم نبود حس درونش را به زبان بیاورد . ولی نمی دانم چرا اظطرابی مرموز روحم را می آزرده . حس کردم باری عظیم بر دوشم افکنده شده و پای زندگی عزیزترین دوستم که کمتر از یک خواهر برایم نبود در میان است . و حتما باید بفهمم این خانم چه کسی است .

تاکسی جلو در خانه رسید ؟ کلید به قفل درب انداختم ؟ در را باز کردم .

پدر ! پدر ! جوابی نشنیدم ؟ در راهرو قفل نبود ؟ دستگیره در را پایین آوردم ؟ در قژی صدا کرد .

پدر : بیا تو عزیز پدر .

صدا از داخل آشپز خانه می آمد . ناگهان یادم آمد ظرفهای کثیف دیروز را نشستم ؟ با دستم روی دست دیگرم زدم ؟
گفتم :

پدر باز هم بزرگواری کردید ؟ منو ببخشید آخه پدر در حالی که آب دست هایش را می گرفت زمزمه کنان گفت

:

بنده عادت دارم خانم خانما ؟ دیشب که اومدم بعد از خوردن شامم ظرفهای ناهار رو شستم . الان داشتم شیر آب رو درست می کردم . حالا چرا اینجا ایستادی ؟ آماده شو برای صرف ناهار حتما ضعف کردی . افتخار بدید ناهار را با هم میل کنیم .

چشم قربان ؟ گردش به چپ به طرف چوب لباسی در حالی که پله ها را به طرف اتاقم دو تا یکی می کردم می

تندیشیدم اگر مادر داشتم و از او می خواستم برای کوتاهی در وظایفم مرا ببخشد ؟ حتما در جوابم می گفت : از ما که گذشت فکری به حال آینده بکن . فردا که به خانه بخت بروی چکار می کنی ؟ ولی گذشت پدر یک چیز دیگه س .شاید هم همه پدر ها این طور نباشند اما از حق نگذریم پدر دختر را طور دیگری دوست دارد (اینو راست میگه ما دخترا همیشه عزیز دل بابایم . پسرا دلتون بسوزه . هه هه هه هه) ...

به سراغ آشپز خونه رفتم ؟ قابلمه ای کوچک روی اجاق بود ؟ بوی سبزی پلو فضای آنجا را پر کرده بود . نگاهی گذرا به شعلع پخش کن های اجاق انداختم و گفتم : سبزی پلو با ای بابا پس ماهیش کو؟؟
 کمی دقت کن داخل یخچال.

نیشی باز کردم و با لحنی بد گفتم : بازم تن ماهی!

پدر : به ماهی تابستان همیشه اعتماد کرد ؟ کنسروش بهتره .

دست شما درد نکنه ؟ چیکار کنم با این همه زحمت.

پدر دستش را روی سرم کشید و گفت : غذا را بیار این قدر زبون نریز .

اون هم به چشم پدر .

چی امروز شنگولی !?

سحر : معلومه روانشناس خوبی میستی . اتفاقا شراره مریض بود و نیومده بود . من و رویا حال خوشی نداشتیم . البته شما رو که دیدم سر حال شدم .

صبرم نبود . توی این فکر بودم که بعد از صرف غذا یه جوری سر حرف رو دربیارم . بعد از گذشت زمان تازه حسی

درون من روشن شده بود که خاموش کردنش امکان پذیر نبود . به حالت بچکانه ای گفتم : پدر ؟

جان پدر

شما صبح چی گفتید ؟

پدر: یادم نیست. در حالی که با گل قالی بازی می کردم و انگشتم را به فرش مکشیدم گفتم: یادم اومد گفتید قدیم ها صبحانه ی مفصلی می خوردید شاید هم جمله ای شیه این.

پدر که دست مرا خوانده بود گفت: حالا چی شده که یاد صبحانه افتادی از طعم غذایی که می خوری صحبت کن. سحر: خیلی خوشمزه است.

پدر: ای شیطان نمی خواد فلسفه چینی کنی. هر چه قدر هم از صبحانه و مزایای آن تعریف کنم تو صبحانه بخور نمیشی که نمی شی. درست مثل مادرت. اجازه ندادم پدر ادامه دهد. از شنیدن این جمله ی آخر به خشم آمدم.

لحنش طوری بود که فکر کردم به من ناسزا گفته. لقمه را به سختی قورت دادم. چشمانم را در کاسه چرخاندم و گفتم. دست شما درد نکنه حالا من شدم ماهرخ!؟

پدر: تسلیم. قول می دم برات تعریف کنم. من که منتظر فرصتی بودم تا ضربه ای که پدر چند لحظه پیش زده بود را جبران کنم. با اخم گفتم:

چرا سر آستین های پیراهنتون خیس شده. جتما مادرم بخاطر این کارهاتون گذاشته و رفته. وبا لبخندی مشمئز کننده ادامه دادم: شاید هم فرار کرده.

پدر: تا چند ثانیه پیش که ماهرخ بود. یک باره شد مادرت.

حالا دیدی بی ربط نگفتم. درست مثل مادرت بی جواب نمی مونی. جنابعالی که علت رفتن مادرت رو می دونی چرا از من حرف می کشی. چند پانیه بعد لبخندی زد و گفت: مزاح کردم. خدا نکنه تو مثل ماهرخ باشی. او قاتل جان من و تو

فرشته نجات من. (ای همه هستی من)

هر وقت می خواست راجع به مادرم صحبت کند به طرف قاب عکس میرفت. عکس مادر را به طرف خود گرداند. غم و

اندوه از چهره اش نمایان بود. مات و مبهوت به عکس خیره ماند. جور دیگه ای شده بود چرا صورتش برافروخته نمی

شد.. چرا همچون همیشه با دیدن عکس مادر منقلب نمی شد. گویا یکباره مادرم در نظرش بی گناه آمد شاید قبلا

اشتباه می کردم . این علاقه و عشق بود که صورت مظلوم او را به خون می کشید و برافروخته می کرد . نه نفرت از او . پدر همچنان به عکس زل زده بود و نگاه من مثل اینکه سال ها او را با دقت ندیده ام متوجه پدر بود . چقدر شکسته شده بود . در برابرم پدرم را می دیدم . با محاسنی سفید و چینهای پیشانی . دلم هری ریخت . خدا نکنه این چه فکریه ! من هیچ وقت او را از دست نخواهم داد . اشک در چشمانم حلقه زد . از حرفهای خودم پشیمان بودم . بی غرض صحبتهایی به زبان آوردم . و دل شکسته پدر را جریحه دار کردم . می خواستم به پاهایش بیفتم و بگویم شوخی کردم . بگویم توی دنیای به این بزرگی تنها امید من تویی . بگویم هیچ گاه ترکش نمی کنم . با صدای ضعیفی گفت : باور کن من باعث رفتن او نشدم .

سحر : پدر من من

پدر : هیچی نگو . این حق توست که بدونی و بعد قضاوت کنی . بعد در حالی که سعی میکرد به خودش مسلط شود گفت : اگر تا به حال خاموش بودم فقط به این دلیل بود که تو مشغول تحصیل هستی . بهتر دیدم ذهنت رو درگیر قضایای تلخ گذشته نکنم . ولی ناخداگاه ذهن تو رو مشغول این قضایا کردم .

چند ساعتی به کتاب و دفترت برس با جدیت مرور کن تا بعد . خودت خوب می دونی تنها آرزوی من فارغ التحصیل شدن توست .

پدر غذایش را خورد . سفره را جمع کردم . سر سفره بیشتر از این که غذا بخوریم حرف زدیم

سحر : می خونم . مطمئن باشید پدر . گونه اش را بوسیدم و به طرف اتاقم رفتم . چند ورقی زدم . حواسم را متمرکز کردم . سه چهار ساعتی مشغول بودم ذر این ساعت پدرم استراحت کرد . به ساعت نگاه کردم . شش و نیم بعد از ظهر بود . باید می رفتم چای بعد از ظهر را آماده می کردم . آهسته صدایش کردم . پدر بلند شد . دستهایش را لای موهای جوگندمی اش کرد . دستی به سرش کشید و آرام گفت : شاگردم تلفن زد ؟

سحر : نخیر .

پدر : پاشم زنگی به مغازه بزنم . بگم نمیام .

سحر : اگر کسالتی نداشته باشید من از خدامه

پدر : عزیزم اثرات پیریه . ببین تنبل شدم . نمی تونم از جایم بلند بشم . دو سه بار خم و راست شد . لبخندزنان گفت :

تا تو بری یه قوری چای کهنه تازه دم جوش بیاری منم باغچه رو آب میدم و بعد میام که چند ساعتی رو حرف بزنیم .

سحر : اگر شما قول بدید حرف از پیری دیگه نزنید من چای تازه دم خدمتون میارم .

چای را دم کردم . به ساعت نگاه کردم . ساعت خواب شراره نبود . گوشی تلفن را برداشتم و شماره را گرفتم . خود

شراره گوشی را برداشت .

سحر : سلام

شراره : علیک سلام

سحر : حالت چطوره ؟ چرا نیومدی ؟ حالا ما هیچی چرا مجنون را بی قرار گذاشتی ؟

شراره : ما لیلی نبودیم که بخوایم مجنون داشته باشیم .

سحر : آخر نفهمیدم مزه ی دهن تو چیه !

شراره : هیچی فقط گفتم به فضل هاش مربوط نیست . سر پیازی یا ته پیاز .

سحر : رویا زنگ زده بود ؟ در همین موقع صدای مردی از گوشی تلفن به گوش رسید که خطاب به شراره می گفت

(این چه طرز صحبت کردنه . معلومه پشت خط چه کسیه ؟) شراره خندید و گفت : خودیه ! یه دوست .

سحر : بگو یه خواهر .

شراره : عوض اینکه پرسوی حال خودت چطوره بیشتر به فکر کس دیگه ای هستی ؟

سحر : ای حسود . اگه بدونی اون بخت برگشته چطور غصه تو رو می خوره اون وقت تو....

شراره : تند نرو . اولاً توهین نکن . خیلی هم خوشبخته .

سحر : تو دیگه کی هستی ؟ منکه نفهمیدم با دست پیش میکشی با پا پس میزنی . خوب همه رو سر کار گذاشتی به روی

مبارک هم نیامی ! شراره خنده ای کرد و گفت :

درسته که من لیلی نیستم ولی شما هم حق جسارت ندارید . خوب دیگه این حرفها بسه از حال خودت پیرس .

سحر : خودت که خوبی . از زبان درازت معلومه .

شراره : امروز خوش گذشت ؟

سحر : به لطف شما خیلی . نیکی و پرسش ؟! از غر زدن های تو راحت شدیم .

شراره : خدا از ته دلت بشنوه .

سحر : خوب دیگه کاری نداری ؟

چکاری مهم تر از صحبت کردن با من .

سحر : درست حدس زدی . یه کار مهم تر از تو .

شراره : این کار مهم چیه ؟ خب خوب شد فردا یه سوژه برای تو مینی بوس صحبت کردن داریم .

سحر : خدا نکشتت . خدا نگهدار . پدر به موقع وارد اتاق شد .

پدر: تا شما برین من هم می رم اتش نشانی رو خبرکنم

با تعجب وبه علامت پرسش به پدر نگاه کردم و پرسیدم :

اتش نشانی؟!

مگه نمی بینی چه دودی ازسیم تلفن بلند میشه چراین طوری نیگام می کنی؟

پدر: مگه دوروغ میگم ؟

بعدخنده اش رابه صورتم پاشید .

عوض این حرف ها لطفا یک قالیچه توحیاط بنداز تا توحیاط صفاکنیم .

سحر: پدر شما امر بفرمایید.

در سینی دوفنجان چای و یک ظرف میوه آماده کردم و به طرف حیاط رفتم.

خب پدر حالا می گید چه جوری مادر رو پیدا کردید؟ اصلا پروین کی بود و در زندگی شما چه نقشی داشت؟ پدر که اشتیاق مرادید شرو کرد به اذیت کردن من تا بی به سیبیل هایش داد و گفت: لطفا مخده.

فورا آیک پشتی اوردم . و برای این که دوباره از جایم بلند نشوم سر رازیر سیگارش راهم اوردم . صدایش را کلفت کرد و گفت: زیر سیگاری بدون فندک چه معنی داره. خواستم از جایم بلند شوم دستم را گرفت و گفت: آگه تورو نداشتم چیکار می کردم؟

سحر: هیچی به نفس راحت می کشیدید.

پدر: بله به نفس راحت اونوقت از دنیا می رفتم . باور کن دنیای بدون تو برام مفهومی نداره . این رو می فهمی؟

سحر: چرا نمی فهمم؟ بعد از این همه سال مگه این که حق شناس باشم.

پدر به پشتی تکیه داد و به حالت نیم خیز نشست پاهایش را جمع کرد و دستانش را دور آن ها انداخت...

پدر: خوب از کجا شروع کنم؟

سحر: شما که پدر و مادرتون رو از دست داده بودید ... خیلی دوست دارم بدونم با فرهنگ چه خانواده ای بزرگ شدید

از گذشته های دور از دایی احمد؟ اصغر؟ ساره؟ پروین؟ و آشنایی با مادر و اصلا چرا اسم منو سحر گذاشتید.

پدر: چه گذشته ای ... خدا رحمت کنه همه ی رفتگان رو . دایی حاج احمد آقا مرد تاجر پیشه ای بود . انسان با آبرو و

مردم دار بود خیلی هم با فراست بود . وقتی خاتون جان و ندیمه خانم توی سالن غذاخوری سفره پهن می کردند .

محال بود چندتا مهمون سر سفره نباشند . من سر سفره همچین خانواده ای نون حلال خوردم . بیشتر شبها وقتی دیر به

خونه می آمدم با اینکه خیلی خسته بود با مهربونی و لحنی آرام رو به زن دایی می گفت: ساحره جان مهمان دارم هر ما

کول داری و ردار بیار . زنداییه کمک خاتون جان و ندیمه خانم سفره ای می انداختند که مدعیون انگشت به دهن می

مانند . به قولی کارگر نبود کاردان بود . وضعیت و موقعیت کاری دایی رو درک می کرد . شغل دایی ایجاب می کنه با خیلی ها ارتباط برقرار کنه . زن دایی به مدینه خانم می گفت همیشه غذا زیادتر درست کنه . مدینه خانم هم مهمان داری و مدیریت زن دایی را تحسین می کرد با این که خرید خونه به دوش حاج ولی و گاهی مدینه خانم بود ؟ مدینه خانم اصلا احساس ناراحتی نمی کرد . همه وجودش پر از ایمان به خدا بود . چهره ی نورانی اش گواه این قضیه بود . خیلی اوقات ما رو دور خودش جمع می کرد . برامون داستان های قرآنو می گفت . سواد قرآنی داشت . برای همینه که من قرآن رو خوب تلاوت می کنم . منو تشویق به درس خوندن میکرد تا جایی که سیکلمو گرفتم . یادمه ماه رمضان دو ساعت زود تر از ما بلند می شد اون موقع شب برنج آبکش می کرد . ما خود به خود از بوی خوش برنج بند می شدیم البته اون وقتها مثل حالا نبود کمتر برنج می خوردیم . بیشتر غذاهایی مثل قلیه ماهی ؟ سرگنجشکی ؟ کوفته ریزه ؟ و اینجور چیزا می خوردیم بعضی ها بودن که سر تا سر هفته برنج به لباسون نمی رسید . ولی دایی هیچ وقت اونا رو فراموش نمی کرد و به حاج ولی می گفت غذا در خون هی وانها بیره . هر چه زن دایی به مدینه خانم می گفت شبها بیشتر غذا درست کن تا برای سحری اذیت نشی مدینه خانم گوش نمی داد . می گفت این کار تشویقیه برای بچه ها . اون ها وقتی این اشتیاق رو ببینن بیشتر به این ماه مبارک اهمیت می دن و قدر و منزلت این ماه رو درک می کنن و عقیده داشت تو این ماه خواب حرو مه . چه بهتر همه زودتر بیدار بشیم و به دعا و نیایش مشغول شیم . حرفهای این زن با تقوا مثل زنگی توی گوشم نجوا می کنه . آخ که چه صفایی داشت . کنار حوض که تقریبا وسط باغ بود زیلو می انداختیم . مدینه خانوم سفره می انداخت و مخلفات سفره را به کمک خاتون می چیدند . من و اصغر کنار سفره پهلو به پهلو دایی احمد می نشستیم . هر سحر نوبت یکی بود که قرآن تلاوت کنه . صدای دایی از همه خوش تر بود لحن و صوت خوبی داشت وقتی این کلام دلنشین رو قرائت می کرد تمام بدنم شروع به لرزیدن می کرد . سحری رو می خوردیم . بعد از نیم ساعت منادی اذان می گفت بعد از اون دایی هر شب بالای پشت بام می رفت و با صدای بلند اذان می گفت . رفتار و کردارش طوری بود که من از روزه گرفتن واقعا لذت می بردم به همین دلیل که همیشه یه ماه جلوتر

به پیشواز ماه رمضان می رم . سحر برای من سر تا سر خاطره بود . سحر در نظر من عشق بود . امید بود . شکوفایی بود . مهربانی بود . لطف و صفا بود .

فکر می کنم جواب سوال آخرت را گرفتی ؟ در حالی که اشک در چشمانم حلقه زده بود سینی چای را برداشتم و به طرف آشپزخانه رفتم . احساس عجیبی نسبت به اسمم پیدا کرده بودم . طوری که انگار قبلا برایم بی معنی بود . چقدر زیبا بود . دلم می خواست پدر صدایم کند . نه یکبار . چندین بار . در آشپزخانه ایستادم با خودم عهد بستم آنقدر بایستم تا پدر صدایم کند . ولی او همچنان ساکت و خاموش بود گویا او هم به فکر عمیقی فرور رفته بود . ناگزیر روی پله ی آشپزخانه نشستم بعد از لحظاتی پدر صدایم زد . سحر سحر.....

حرفی نزدم . چندین بار صدایم کرد . چقدر این ام تازه کی داشت . پدر کاش زردی کونه هایم را که با شنیدن اسمم گل انداخته میدیدی . کاش دستانم را که همواره برای سلامتی تو رو به آسمان بلند می شد می دیدی . کاش قلبم را که با هر نفس تو جان می گرفت میدیدی . کاش پرواز ذهنم را به سوی سحر بی کران میدیدی . یعنی ماهرخ دلش آمده بود پدر را که مردی با ایمان و با خدا بود و هست ؟ تنها بگذارد . و پی هوس های دور و دراز خود برود . آخر این مرد بزرگ مگر با او چه کرده بود ! او تنها عاشقی بود ناکام . می خواستم فریاد بزنم . ماهرخ از تو متنفرم . ناگزیر صدایم را در گلو شکستم . ترسدم پدر ناراحت شود . در نظر من همه چیز به نفع پدر پیش می رفت . شاید به قول پدر یک نوع قضاوت آن هم یکطرفه تقریبا هیچ چیز از مادر نمی دانستم . من که غرق در افکارم بودم چند جمله ای از صحبت های پدر را متوجه نشدم . پدر که بی توجهیم را دریافت خیزی برداشت . سرش را از لای در داخل آورد و صدا زد :

عزیزم رفتی چایی را بسازی ؟

چای فنجان ها ولرم شده بود آنها را عوض کردم و به طرف پدر رفتم .

سحر : من حاضرم قربان . از طرفی به فکر نیما و شراره افتادم . باید نیما را در اولین فرصت رسوا کنم .

پدر ادامه داد : تقریبا ۱۷ ساله بودم خیلی دوست داشتم مثل اصغر هوراه دایی احمد به سفر برم . عاقبت وقتی دایی

اجازه رو به من داد ذوق تازه ای توی دلم افتاد یادمه ساره تازه دیپلم گرفته بود . حرف تحصیلات اون میون همه ی اقوام و آشنایان پیچیده بود . اونموقع خیلی نوبر بود یه دختر در ان زمان تحصیل کنه و دیپلم بگیره . با وجود اینکه زن دایی جلوی پیشرفت ساره رو هرگز نگرفت ولی اصلا مخالف ازدواج اون نبود . سن ازدواج دختر های اون موقع ؟ چهارده ؟ پانزده سالگی بود .

لبخندی محو بر لبهای پدر نشست و گفت :هر موقع ساره به اصضر زور می گفت و بین اونها دعوا سر می گرفت اصغر دور از چشم زن دایی می گفت : یادم باشه به مدنیه خانم بگم امسال تررشی نندازه . بوی ترشیدگیه ساره خانم همه جا را برداشته .

ساره که از زبون کم نمی آورد در جواب می گفت : اگر می خواستم زن یه گوش دراز مثل تو بشم تا حالا شوهر کرده بودم . البته ناگفته نمونه که زن دایی هم از حرف های مردم خسته شده بود و نگران به نظر می رسید یه روز با دایی از بیرون به خونه اومدیم . برای رفع تشنگی به طرف آشپز خونه رفتم . همیشه زن دایی تا صدای سلام دایی احمد را می شنید لیوان آب به دست جلوی دایی حاضر می شد . تو ای ن فکر بودم شاید منزل نباشه . ناخودآگاه شنیدم که زن دایی و ساره با هم نجوا می کنند . فهمیدم حرف خصوصیه . داشتم برمی گشتم که یک دفعه صدای ساره بلند شد . ناخودآگاه نظرم به آشپزخانه جلب شد . می گفت :

من نمی تونم زن هر کور و کچلی بشم . من حالا یه دختر تحصیل کرده ام . هر کی هم میاد خواستگاری سواد آن چنانی نداره .

زن دایی : عزیزم آدمیت که به سواد نیست . از تو بعیده . همه بدن تو خوبی ؟ همه زشتن تو خوشگلی ؟ این رو بدون که جای تو رو چشم ماست . اما حرف و حدیث مردم رو چه کنم . توقع تو روز به روز بالا میره آخرش هم میترسم صورتت شادابی خودش رو از دست بده . لاقل فکر آبروی پدرت رو بکن . چند ساله دیگه وقت می خوای تا خواستگار مورد نظرت به خواستگاریت بیاد ؟! ساره هم جواب داد :

شماها می‌گید چشمم رو ببندم و انتخاب کنم ؟

زن دایی : ببین دخترم اتمام حجت می‌کنم . آگه از اول بی خودی ایراد های بنی اسرائیلی نمی‌گرفتی الان در این شرایط خودت رو نمی‌دید. که به قول خودت چشم بسته انتخاب کنی . ولی این رو بدون تا به حال آدم بد و ناخلفی در خونه ی ما رو نزده . پدرت سرشناس این شهره . انگار فراموش کردی ! صدای مهربون دایی بلند شد . ساحره کجایی؟! زندایی یه دفعه در رو باز کرد و مات و مبهوت منو نگاه کرد . لیوان آب توی دستم بود . از پله ها بالا رفت . ساره رو دیدم که سرش رو پایین انداخته بود و با انگشت های دستش بازی میکرد و پریشون حال بود . دلم به حالش سوخت از طرفی خجالت زده بودم آهسته به ساره گفتم بیا بریم.

با ناراحتی گفت : تو برو.

حتما پای خواستگار جدیدی در میان بود که زن دایی ایندغه خیلی جدی اتمام حجت می‌کرد . به جمع ملحق شدم . مدینه خانم بساط منقل رو کنار دیوار گذاشته بود و داست سینی های کباب رو می‌آورد . الحق که زن کدبانویی بود . من و اصغر علاقه به درست کردن کباب داشتیم . زغال ها را توی منقل ریختیم . کبریت زدیم و شروع به باد زدن کردیم . آدم دلش می‌خواست تو این هوا بمیره . خلاصه سحر جان جات خای بود.

سحر : یک هلو برداشتم . آب دهانم را فرو بردم و گفتم:

حتما با نان سنگک داغ و ریحون تازه . (ای وای منم دلم هوس کرد)

پدر : همینطوره.

سحر : راستی نه تنها جای من . جای ساره خانم هم خالی بود.

پدر : غصه اون رو نخور . دایی همیشه هوای ساره رو داشت . او رو چند بار صدا کرد . ساره که دختر لجبازی بود نشنیده گرفت.

دایی : چرا ساره نمی‌آد ؟

زندایی : عصری یه چیزی خورده.

دایی : پس چرا جواب نمی ده ؟

زندایی : حتما متوجه نشده یا سر نمازه.

دایی : دو سیخ کباب با نون و ریحون توی سینی گذاشت و به خاتون جان داد . تا بیره براش . خوب بگذریم.

من که گوش هایم را تیز کرده بودم گفتم:

پدر از ساره بگو ... از سرنوشت اون

پدر : اتفاقا اگر بخوای به شخصیت پلید پروین پی ببری و نقش اونو در خراب کردن زندگی من بدونی باید از زندگی

ساره شروع کنم.

پدر نفس عجیبی کشید . نفسش را به صورت فوت از دهانش خارج کرد . معلوم بود گلویش خشک شده.

الان میوه پوست میگیرم تا تازه نفس بشی.

سببی پوست کندم و پدر نوش جان کرد . بعد از تجدید قوا ادامه داد : یک ماه بعد از این جریان پاییز شروع شده بود

همه توی حیاط نشسته بودیم . ساره طبق معمول مشغول کتاب خواندن بود . زندایی هم با خاتون جان مشغول مرآوده

بودند . حاج ولی هم برگ های زرد و خشکی رو که منظره باغ و جلوه خانه را زشت کرده بود جارو می کرد . صدای در

بلند شد . اصغر که توی اتاقش بود جلو تر از ما به طرف در دوید . رو به من کرد و گفت : تو هم بیا شاید علی باشه .

علی شخصی بود که تاجر خبره ای بود . و در واقع دوست صمیمی هر دوی ما بود بر خلاف انتظار اصغر لطف الله خان

رفیق قدیمی و خانواده گی حاج احمد بود . صدای اصغر بلند شد که می گفت : پدر هنوز از اصفهان نیومده ... بفرمایید

داخل...

لطف الله خان گفت : بعد مزاحم می شم.

زندایی ساحره وقتی صدای لطف الله خان را شنید بلافاصله جلو آمد . ساره هم پشت در کنار من وایساد . زن دایی

تعارف کرد و لطف الله خان در جواب گفت:

وقت بسیاره انشاءالله با فخرزمان و غلام شما آقا مصطفی برای عرض ادب خدمت می رسمیم . زندایی تا اسم آقا مصطفی را شنید گل از گلش شکفت و گفت : سر افرازمون کنید . قدمتون به روی چشم . منزل خودتونه . از همان ابتدا که پای توی خونه ی آنها گذاشتم خانواده ی لطف الله خان با خانواده ی دایی رابطه و رفت و آمد داشتند . خانواده ی بسیار محترمی بودند . ولی اینبار لحن صحبتش کمی تعارف مآب شده بود و با همیشه فرق می کرد . اصغر که باهوش تر از من بود به ساره گفت : بالاخره بخت تو هم باز شد . و همین جور که می خندید گفت : اونم چه بختی!

زندایی برای اینکه اصغر بیشتر از این قضیه رو خراب نکنه پرید تو حرفش : کی از آقا مصطفی بهتر . ساره در مانده و مبهوت به دهن اصغر نگاه کرد . برای اینکه از نیش زبون و کنایه های اصغر در امان باشه رفت طرف اتاقش . دو سه روز گذشت . دایی مثل همیشه با دست پر از سفر برگشت . هر وقت برای تجارت به سفر می رفت چه دور چه نزدیک محال بود سوغاتی نیاره . زندایی ساحره جلوتر از همه به پیشوازش آمد و تا توی اتاق نشیمن همراهیش کرد . خاتون جان فوراً شربت آلبالوی مورد علاقه دایی را آماده کرد . زندایی پیش دستی کرد . سینی نقره ای شربت را از خاتون جان گرفت . و جلوی دایی گرفت . دایی هم شروع کرد به تشکر . من و اصغر کنار دایی نشستیم . اصغر گله مند از اینکه چرا دایی او را با خودش نبرده و منم مشتاق شنیدن تجربه های دایی احمد بودم . وقتی زندگی اون موقع اونها رو با زندگی الان خودم می سنجم زندگی اونا کجا زندگی من کجا . اونا زن و شوهر نمونه ای بودن . با اینکه سطح فکر ها کوتاه بود اما توقع ها از هم کم بود برای همین زندگی راحت و بدون دغده ای داشتن . دایی احوال ساره ر و پرسید و بعدش احوال مدینه خانم رو . زن دایی در جواب گفت : الحمدلله . مدینه خانم یه پارچه ی سفید نخ توی بهار خواب پخن کرده بود و سبزی های جورواجور روی پارچه ها ریخته بود که خشک بشن . بوی سبزی فضای خونه رو پر کرده بود به دایی گفت : خدا سایه شما رو از سر ما کم نکنه امیدوارم در کاراتون موفق باشید و ما هم همیشه سوغاتی بگیریم .

دایی : شما ما رو دعا کنید ؟ سوغاتی شما به جای خودش محفوظه لیوان شربت دست دایی بود که صدای در بلند شد . دایی فریاد زد : در خونه بازه بفرمایید داخل . مدینه خانم که از درد کمر می نالید ؟ آروم آروم رفت طرف در . زن دایی ساحره که زن بانزاکتی بود لبش رو گاز گرفت و گفت : خدا منو بکشه ؟ یه نگاهی به اطراف بندازین ببینین چه خبره ! پر سبزی خشک . چند بار به ابن مدینه خانم گفتم اینا رو این جا پهن نکن .

مدینه خانم که صدای زندایی رو شنیده بود گفت: آقا دم در با شما کار دارن . هر چی اصرار کردم داخل نمی شن . خانم جان آنقدر دارو درخت اینجاست که همه جا یا آفتاب است یا برگ درخت میریزه روی سبزی ها . صلاح دیدم اینجا پهن کنم . لبخندی زد و دوباره گفت : تازه سبزی شگون داره . خوبه که سر راه مهمون سبزی باشه . زندایی این حرف را که شنید گل از گلش شکفت . چند دقیقه ای طول کشید و دایی برگشت .

زندایی : خیر باشه آقا

دایی : لطف الله خان برای امر خیر آمده بود . گفتم بعد از اینکه نظر ساره خانم رو پرسیدم به شما خبر میدم .

زن دایی : کاشکی تعارف میگردین داخل بشن .

دایی : آدم نمی دونه به کدوم ساز شما برقصه .

زندایی باسیاست همیشگی موضوع را عوض کرد و گفت : شربتتون گرم نشه . به یمن شیرینی اش میل کنید تا انشاء الله ساره به خونه ی بخت بره .

دایی : با این که ساره موقعیت آقا مصطفی رو می دونه وظیفه شماست که او را در این زمینه راهنمایی کنید . ولی به هر جهت تصمیم نهایی با خود ساره است .

دایی چمدونشو برداشت و رفت طرف اتاق ساره . طبق معمول ساره پشت در اتاقش فالگوش ایستاده بود تا دایی درو باز کرد در محکم خورد تو صورت ساره ؟ بینیش رو گرفت و چند قدم عقب رفت . از خجالت سرخ شده بود .

ساره : سلام . داشتم می یومدم خدمتتون

دایی که جریان را فهمیده بود پیشانی ساره را بوسید و گفت: هر چه شنیدی حقیقت داره. این رو بدون که خونه بدون وجود تو هیچ برکتی نداره. ولی چه کنیم همه دخترها یه روزی به خونه ی بخت میرن. حالا بیا کنارم؟ سوغاتی هات رو بگیر. دایی لبخندی زد؟ نشست و از ساره خواست در چمدون رو باز کنه.

دایی: به ترتیب بیاین جلو؟ اول سوغاتی تنها دخترم.

زندایی پیش قدم شد؟ جلو آمد و گفت: حاج آقا لب بود که دندون اومد.

دایی: البته. عذر مرا پذیرا باشید. هنوز به سنی نرسیده بودم که این مسائل رو درک کنم. بعد فهمیدم خانمها دوست دارن مورد علاقه ی آقایون قرار بگیرند. و از جهاتی مقدم ترند.

دایی یک جعبه ی روکش مخمل قرمز رنگ از چمدان بیرون آورد. جلوی پای زندایی زانو زد و با دست چپش دست زندایی رو گرفت: سرش رو پایین آورد و دست راستشو که جعبه مخملی رو گرفته بود جلوی زندایی دراز کرد و گفت: تقدیم به همسر عزیزم. مثل اینکه پانتومیم بازی میکرد.

زندایی تشکر کرد. درجعبه رو باز کرد؟ یه انگشتری خوشگل با یک نگین یاقوت قرمز.

زندایی با طمانینه گفت: این برای منه!؟

دایی: مگه توی این دنیای بزرگ من چند تا همسر مهربون مثل شما دارم.؟ همه زدیم زیر خنده

با این جمله پدر یک دفعه چشمم به انگشتری که در دست داشت افتاد. با همان نشانیها. ولی در دست من چه می کزد

سحر: پدر این انگشتر که دست منه؟ چرا دست من؟

پدر خیره شد به انگشتر. دخترم آسیاب به نوبت. عجله نکن. حالا نوبت ساره است. یک دست لباس محلی خوشگل

آبی رنگ با گل های بته جفه ای کوچیک. ساره که تا چند لحظه پیش اخمهایش در هم بود لبخندی بر لبش نشست.

لباس رو جلوی خودش گرفت و چرخ زد.

من و اصغر تو فکر این بودیم که نوبت کدومونه. البته فرقی نمی کرد. دایی سوغاتی هر دومون رو با هم بیرون آورد.

سحر : مطمئنم که یک شکل و یک جور.

پدر : اشتباه کردی . دایی خیلی خوش سلیقه بود . هدیه ای که برای هر شخصی انتخاب می کرد ؟ همه جنبه ها رو در نظر می گرفت . فصل زمستون در پیش بود . میدونست که من بیشتر از هر چیز به لباس گرم احتیاج دارم . یک پولوور کرم رنگ با لوزی های شکلاتی و یک شلوار تو کلکی کرم با راه راه شکلاتی . یک شال گردن با رنگ و طرح پلوور . توی دلم ذوق بود و روی لبم تعارف : دایی جان کی برسه جبران کنم.

با این جمله ی آخر چهره ی پدر در هم رفت . و او خطاب به خودش با تمسخر گفت : چقدر هم جبران کردم . خدا منو ببخشه.

آره دخترم برای اصغر هم به قول حاج ولی که می گفت ریش و سییل های اصغر جوونه زده یک دستگاه ریش تراش برقی آورده بود . . اصغر یکه خورد . شاید هم کمی هم خجالت کشید . ای بابا این دیگه چیه !؟

ساره : یک نگاه به این آینه بکن تا جواب سوالت رو بگیری.

اصغر از خندیدن ما حسابی لجش گرفته بود . ریش تراش رو که دید انگار بدش هم نیومده بود . اونو برداشت و فوراً پاشد رفت . دایی ؟ حاج ولی ؟ خاتون جان ؟ و مدینه خانوم رو هم فراموش نکرده بود و برای هر کدوم چیزهایی آورده بود.

دایی : اگر گفتید چی کم داشت ؟ همه فریاد زدیم سنگ تموم گذاشتید . خندید و گفت : آخه پدر بیمارزها هدیه باید داخل چیزی پیچیده بشه تا جلوه خوبی داشته باشه.

ساره : از سلیقه خوبتون ممنونیم . ولی اخه این هدیه های با ارزش حیف نبود توی کاغذ بی ارزش پیچیده بشه؟ زندایی مرتب می گفت : امروز بهترین روزه و تو پوست خودش نمی گنجید . آن روز هم مثل روز های خوش دیگه سپری شد . سحر : پدر جون خیلی خوشحالم هیچ وقت جرات نمی کردم از گذشته ی شما سوال کنم . طاقت شنیدن خاطرات تلخ رو نداشتم . به لطف خدا هر چه بیشتر از گذشته صحبت می کنید خلاف تصور منو می رسونه.

پدر: اگر خدا ببندد دری ز رحمت گشاید در دیگری . البته زندگی بالا و پایین داره ؟ بعضی مواقع آدم تو زندگیش ناراحتی نداره ولی از غم دیگران دلش به درد میاد ؟ من هیچ وقت خودم رو جدا از اونها نمی دیدم ؟
تافته جدا بافته نبودم .

سحر : انسان های به این خوشبختی مگه مسئله ای هم بود که بخواد شما رو ناراحت کنه ؟

پدر : اگر صبر کنی می فهمی که خداوند انسان های مهربون و خوبش رو به هر طریقی که شده امتحان میکنه این خانواده ی خوب هم از این امر مستثنی نبودن . سه چهار روز بعد زن دایی ابراز کرد که جریان رو با ساره در میون گذاشته اما او نه جواب مثبت داده نه منفی . ادامه داد چشمم آب نمی خوره.....
خواستگار های گذشته که موردی مثل آقا مصطفی نداشتند ؟ ساره براشون یک بهانه گنده می تراشید این بار که بهانه خودش زنگ در خونه رو زده . خدا رحم کنه . دو تا بچه ی آقا مصطفی ؟ برای ساره بهانه خوبی که دست رد به سینه ی این خانواده بزنه .

دایی : اشتباه نکن اولاً حسن خلق این خانواده مخصوصاً مصطفی سرپوشیه برای عیب جویی های ساره . دوما رابطه ی ساره با مینا و منا همیشه خوب بوده و این خودش یه برگ برنده اس سوما آقا مصطفی شکر خدا وضع مالی خوبی داره لازم نیست ساره از بچه ها مواظبت کنه . اگه جواب ساره مثبت باشه ؟ من با اونا شرط و قرار میزارم ؟ ساره از چشمای من عزیزتره من نمی زارم دخترم توی اون خانواده احساس ناراحتی کنه . یک شرطم اینه که برای بچه ها پرستار بگیره . شرط بعدی اساسی تره ؟ اقا مصطفی باید بدونه صرف نظر از این که ساره بخت دوم مصطفی است ؟ برای خودش ارزشی داره و باید به خواسته های ساره اهمیت بده . باید هر دوشون تعهداتی بدن . طرف دیگه قضیه ساره است . اگه میتونه این دو تا بچه رو در زندگیش پذیره تن به این ازدواج بده و گر نه حق نداره با وجود خودش زندگی بچه های بی گناه رو تباه کنه .

زندایی : با این تفاسیر شما همه ی جوانب رو در نظر گرفتید ؟ با شناختی که از آقا مصطفی دارم مطمئناً قبول میکنه

زندایی ساحره مامور شد تا پیغام رو به ساره برسونه.

ساره تا چند روز تو افکارش غرق بود و با کسی حرف نمیزد؟ عاقبت زندایی سکوتش رو شکست و با لحنی آروم گفت: پدرت انتظار نداره جوابت مثبت باشه اما آخه مردم هم منتظر جواب ما هستند. ... خودت با اخلاق آقا مصطفی تا حدی آشنا هستی میدونی از روی هوس تصمیم به این ازدواج نگرفته؟ خانواده ی سرشناسی هستند؟ خیلی ها آرزو دارن عروس این خانواده بشن. صحبت های پدرت رو مد نظر بگیر تا فردا جوابت رو بگو. از اونجایی که من احساساتی تر از اصغر بودم می ترسیدم نتونه با بچه ها رابطه ی خوبی برقرار کنه. اصغر که طبع شوخی داشت دست از بذله گوئیهایش برنمی داشت و دور از چشم ساره و بقیه به من می گفت:

این دختره آخرش رو دست ما می مونه؟ آره..... چه جایی بهتر از این جا بس نشسته تا پسر وزیر مختار لندن تشریف فرما بشن تازه اون موقع باز هم باید فکرهاش رو بکنه.

فردای اون روز هم رسید ولی ساره همچنان خودش رو در اتاق محبوس کرده بود این مسئله زندایی رو پریشون کرده بود. توی زمزمه هاش با مدینه خانوم و خاتون جان می گفت: اگه این دفعه هم جوابش نه باشه پا به بخت خودش زده. مدینه خانم ابروه هایش را در هم کشید و گفت: شما با این صحبت ها اجازه ی فکر کردن از ساره رو میگیرین و در تصمیمش نا خودآگاه مداخله می کنین. اون باید خودش برای زندگی آینده اش آماده کنه. صبور باشید؟ هر چه قسمت باشه همون میشه.

بعد از ظهر اون روز همگی در بهار خواب دور هم نشسته بودیم و دایی احمد برای ما خاطره می گفت؟ حاج ولی هم مشغول در آوردن هندوانه ها از توی حوض بود. زندایی در حال گلدوزی روی ساتن مخته بود که یک دفعه صدای بلند اصغر همه را منوجه خودش کرد. با صدایی کلفت گفت: ساره خانم تشریف فرما شدند. به ساره خیره شدیم. بقیچه ای زیر بغلش بود. زندایی فوراً کنار خودش جا باز کرد تا ساره بنشیند. او یک سلام گفت و راهش را به طرف حمام کج کرد. زندایی که خون خورش را می خورد گفت: پس کجا؟!!

خاتون جان : ساره گفت که شعله های اجاق حمام رو روشن کنم . زندایی پیش دستی رو که جلوش بود ؟ به جلو روند و عقب نشست و زیر لب گفت : خانم ارد هم میده ؟ دایی زیر چشم نگاهی پر معنی به او کرد و فهموند که فعلا صبور و ساکت باشه . یک ساعتی که ساره در حمام بود ؟ به ماه یک ماه گذشت . خاتون جان به مدینه خانم گفت : خدا به خیر کنه اگه جواب ساره منفی باشه ساحره خانم الم شنگه به پا میکنه .

زندایی : این دختره یک ساعته که تو حمومه ؟! نکنه بلایی سر خودش آورده ؟

خاتون جان رفت طرف حمام تا ببینه ساره چیزی احتیاج داره یا نه . چند لحظه بعد از پله ها بالا اومد و گفت : الان می یاد . اصغر با خنده از جاش بلند شد و گفت : اسفند بیارید خانم تخم دو زرده کرده . زندایی که کمی آرومتر شده بود گفت : چقدر تو خوشمزه ای .

ساره بی تفاوت به اطرافش به طرف اتاقش رفت و زندایی هم پشت سرش رفت و هر لحظه منتظر داد و فریاد از اتاق ساره بودیم ولی او شاد و خندون بیرون اومد . خاتون جان و مدینه خانم به محض اینکه چهره ی زندایی رو دیدن هر دو با هم گفتند : مبارکه انشاءالله . زندایی از کیسه ی پولش چند تا سکه در آورد و به اصغر داد و با خنده گفت : تو هم دوست داشتی بخت خواهرت باز بشه زحمت خرید شیرینی اش رو بکش . اصغر از روی شوخی گفت : برای بیرون کردن ساره هر کاری بگید انجام میدم در خدمتم .

فردای اون روز دایی جواب مثبت رو به لطف الله خان داد لطف الله خان هم پیغام داد که برای مهربرون خدمت می رسند .

روز موعود فرا رسید . لطف الله خان به همراه خانواده اش اومدن . آقا مصطفی که همیشه ته ریش داشت ؟ اون روز بدون ریش بود . تر و تمیز با یک کت و شلوار طوسی رنک ؟ جوان تر به نظر می رسید . دایی و زندای به خوبی از اونا استقبال کردند . برخورد اونا نسبت به روزای قبل تشریفاتی تر بود . برخورد اقا مصطفی خیلی عادی بود مثل اینکه به یه مهمونی معمولی اومده در واقع مثل تازه دامادها هیجان خاصی توی چهره اش نمایان نبود . ولی این به دلیل اهمیت

ندادن به این مجلس نبود بلکه ؟ به این خاطر بود که آدم پخته ای بود و باتجربه تر از این حرفا بود که دست و پایش را گم کنه . من واصغر پشت در ایستاده بودیم . دایی بعد از اینکه کلی صحبت کرد . تمام شرط ها رو عنوان کرد مقدار مهریه رو به اونها واگذار کرد ؟ البته گذشت زمان باعث شده مقدار مهریه ساره رو فراموش کنم ؟ ولی باغی که الان ساره توش زندگی میکنه آقا مصطفی به مهریه اش اضافه کرد و همه شروع به دست زدن کردند . قرار عقدکنان به نیمه شعبان موکول شد . ساره و آقا مصطفی چند دقیقه ای با هم صحبت کردند ؟ گویا او هم در مورد مینا و منا شرط هایی داشت که ساره قبول کرد . بعد از رفتن اونها ساره گوشه ای از تراس نشست ؟ با چهره ای گرفته .

زندایی : چرا ناراحتی ؟!! مگه خودت قبول نکردی ! ساره در حالی که بغض داشت با صدایی لرزان گفت : چرا با این همه عجله !

زندایی : اگه منظورت به گرفتن حنابندونه ؟ که خودت بهتر میدونی دو روز دیگه نیمه شعبانه ؟ وقت نیست .

خاتون جان : عزیزم اینقدر سخت نگیر .

ساره از جاش بلند شد و با صدایی بلند گفت : مگه من بیوه بودم که پدر آن قدر ملاحظه انها رو کرد ؟! اصغر با زبان تلخ همیشگی گفت : بیوه نبودی ؟ ولی فراموش نکن که زن دوم ایشون هستی خانم خانما بله درست زد به هدف ؟ همان جمله ای رو که ساره می خواست بشنوه و از طرفی از شنیدنش واهمه داشت . رنگ و روی پرید و مثل یخ وارفت .

رنگ و رویش پرید و مثل یخ وارفت ؟ روی پله نشست و ساکت موند . زندایی رو هیچ وقت اینطوری ندیده بودم ؟ دمپایی رو از پایش در آورد ؟ گرفت دستش و با غضب توی باغ دنبال اصغر میدوید . واصغر هم مدام میگفت : منظوری نداشتم . خاتون جان هم دنبال زندایی ... عاقبت موفق شد اونو آروم کنه . دمپایی رو از دستش گرفت و گفت : ساحره جون قباحت داره اصغر بزرگ شده نباید با اون مثل بچه ها رفتار کنی . زندایی که خسته شده بود نفس زنان به طرف اتاق اومد . ساره رو به مادرش گفت : اینبار اصغر راست میگه اونا تموم حسرتشون رو سر عروس اولی خالی کردن ؟ پس حقی واسه من باقی نمی مونه . در حالی که اشک می ریخت به اتاقش رفت ؟ زندایی هم برای اصغر خط و نشون می

کشید و به طرف اتاقی که دایی نشسته بود رفت . بعد از لحظاتی دایی ؟ اصغر رو صدا زد . من پشت در ؟ انتظار اصغر رو میکشیدم . میدونستم شوخی های بی مورد اون ایندفعه کار دستش داده ؟ صدای سیلی محکمی که به گوش اصغر زده شد ؟ شنیدم و ناخودآگاه دستم به طرف صورتم رفت ؟ سوزش پوست صورتم رو حس کردم ؟ از دستهای پهن و بزرگ دایی معلوم بود ؟ عقل اصغر رو سر جاش آورده .

طبق سنت های دیرینه سرتاسر کوچه رو توی این ماه چراغونی میکردیم ؟ با این تفاوت که خوشحالیمون دو برابر شده بود یکی از همسایه ها اومده بود تا ساره رو برای مراسم عقد بزرگ کنه . اقوام و آشنایان هم در تلاطم تزیین کردن وسایل عقد بودن . حاج ولی به کمک چند تا از همسایه ها توی باغ میز و صندلی چیده بودن . فصل پاییز بود و گل و گیاه کم بود ؟ روی هر میز یک گلدان ظریف و چند شاخه گل سرخ گذاشته بودن ؟ حاج ولی م مرتب گلها رو جابه جا می کرد .

خاتون جان میگفت : دردمو به کی بگم ؟ حرف بز نم میگن هووش رو میبینه .

زندایی همین جور که حاج ولی رو نشون میداد که با لذت گل ها رو بو می کرد گفت : خدا مرگم بده هوو کیه ! مگه نمیبینی چقدر از من خوشگل تره .

مدینه خانم : به یمن این شب عزیز اسم هووی لعنتی رو نبرید که به سر من اومده ؟ نگو که لرزه به اندامم میندازه .

خاتون جان : نترس اقا مصطفی چراغ دستی هم دست میگرفت کسی مثل ساره جون پیدا نمیکرد ! چه برسه به این که زبونم لال.....

زندایی حرف رو عوض کرد و گفت : مدینه خانم نا هار با شماست فکرش رو کردید ؟

بله حاج احمد رفته دو تا کارگر خبره وردست من بیاره اون طرف باغ که درخت کمتره ؟ چند تا اجاق زدیم غذا هم به گفته آقا ته چین گوشت با برنجه . آقا سنگ تموم گذاشتند . مدعیون چهار پنج ساعت بعد یکی یکی اومدند . داماد هم به اتفاق چند تن از اطرافیان که پشت سرش کل میزدن ؟ وارد شدند . بعدش داماد به اتفاق عروس در جایگاهی که با

تور سفید و شکوفه تزیین شده بود ؟ نشستند . دختر دایی ساره همش صورتش رو از ما مخفی میکرد . اون که مثل مادرش با سیاست بود رو با اقا مصطفی کرد و گفت : پس مینا و منا کجا هستند ؟ اونها رو نمیبینم ! بدون بچه ها مجلس و محفل لطفی نداره .

اقا مصطفی : ممنونم .

مادر شوهر (فخرالزمان) : عروس قشنگم تا آخر مجلس وقت زیاده . گونه ساره رو بوسید . معلوم شد با این صحبت ها خودشو بیشتر تو دل اونها جا کرده . ولی ما نگران این بودیم که نکنه ساره بعد از مدتی نظرش عوض بشه . چند تا تمبک زن محفل رو گرم کرده بودن . راستی سحر حتما پیش خودت میگی این همه مقدمه چینی برای چیه ؟ و شاید هم تعریف جشن عروسی ساره برات زیاد جالب نباشه ولی بدون ؟ که همین روز اتفاقی برام افتاد . برای همیشه که لحظه به لحظه ی جشن عقدکنان ساره دقیقا توی خاطر مونده !! راستش نمی دونم چه کسی در باغ رو بسته بود که صدای زنگ بلند شد . کسی به کسی نبود با تکرار زیاد زنگ من متوجه شدم ؟ و رفتم در رو باز کردم . روبه روم یک مرد و خانم جوان و یک دختر یازده ساله ایستاده بودن که البته قد و قواره ی دختر بیشتر از یازده سال نشان میداد . از شیراز اومده بودن و بعد از این همه راه دور پشت در بسته قرار گرفته بودند . اونها رو به داخل منزل راهنمایی کردم ؟ نادر خان خوب منو میشناخت ولی من ایشونو به یاد نمی آوردم . و این اولین باری بود که مادرت ماهرخ رو تو جشن عقد کنان ساره دیدم . ماهرخ از بچگی زیبا بود . لباس تنش سفید بود مثل عروسک ؟ با قیافه معصومانه این طرف و آن طرف رو نگاه میکرد و محفل براش جذابیت خاصی داشت که از چهره اش پیدا بود . ساقدوش عروس شده بود ؟ به طرف آقا مصطفی رفتم و پرسیدم : این خانواده با شما چه نسبتی دارند ؟ خندید و گفت : برو پسر حالا خیلی زوده در مورد وردم کنجکاو کنی ؟ البته اون موقع بی منظور این سوال رو کردم ولی این صحبت آقا مصطفی تلنگری بود برای ذهن من ؟ د آینده ای نه چندان دور . در جواب من خاله داماد که زن فضولی بود با لحنی غیظ که به نظر میرسد معنای خاصی داشته باشد گفت : پسر دایی مصطفی خان و همینطور باجناق سابق مصطفی جون . از سوال خودم پشیمون شدم . چهره

ساره کمی تغییر کرد ولی به روی خودش نیاور؟ عوضش فخرالزمان مادر شوهر ساره تلافیش رو درآورد و گفت: ساره جون ابن گردبند طلا که ارث به ارث به من رسیده به تو میدم چون لیاقت توست که بندازی گردنت. بگذریم. عقدکنان به خوبی تمام شد و جشن عروسی موکول شد به فصب بهار. به گفته ی سهره بهار عروسی میکنیم تا زندگیمون مثل بهار زیبا و شورانگیز باشه.

سحر: پس ماهرخ از اقوام همسر ساره است!!!

پدر: عزیزم فکر من رو بکن. روده بزرگه روده کوچیکه رو خورد تا وسایل سفره رو آماده کنی؟ میرم کباب مشهدی حسن؟ با دست پر زودی برمیگردم. بعد سری به یاد گذشته تکان داد و گفت کباب مدینه خانم کجا و کباب ممشهدی حسن کجا؟ شاید هم صفای اون روزها چیز دیگه ای بود.

بعد از صرف غذا چای در فنجان ریختم و سینی را جلوی پدر گذاشتم. پدر دستم را گرفت و گفت: بنشین دخترم؟ میدونم خیلی دوست داری بدونی بالاخره چی شد/

سحر: نه پدر شما خسته اید؟ چشمتون قرمز شده بزارید برای فردا.

نمی خواد تعارف کنی؟ اگه امشب تا صبح هم طول بکشه برات تعریف میکنم. خودم هم از صحبت کردن با تو احساس رضایت میکنم..... در واقع خالی میشم.

زمستان بود. در اتاق بزرگی که مابین پذیرایی و اتاق های دیگر بود؟ جمع میشدیم؟ مدینه خانم به یاد زمستان های شهرها ی دیگر سینی مسی بزرگ روی میز میگذاشت و می گفت: تصور کنید این کرسیه. توی مجمعه پر میکرد از تنقلات و خشکبار. برگه هلو؟ زردآلو و از گذشته تعریف میکرد. ما هم می خوردیم و لذت میبردیم. بیشتر اوقات آقا مصطفی هم کنار ما بود. ساره هم ابراز خوشحالی میکرد و راضی به نظر میرسید. کم کم فصل زمستان تمام میشد و باغ دوباره دیدنی شده بود. شکوفه های گیلاس جلوه ی تازه ای به باغ داده بودند. آقا مصطفی و ساره زیر سایه درختا مینشستند و از همای دلپذیر باغ لذت میبردن. او مثل پسر هیجده ساله از درخت بالا میرفت و از نوک شاخه ی درخت

بزرگترین و سرخ ترین سیب رو می چید ؟ با پارچه برقش می انداخت میداد به ساره . آن لحظه برق توی چشمهای شفافش موج میزد و از انتخابی که کرده بود خرسند به نظر میرسید . طبق قرار جشن عروسی در بهار بود اما متأسفانه یکی از اقوام لطف الله خان فوت کرد و جشن عروسی عقب افتاد . از بخت بد ؟ دو ماه بعد خاله ی آقا مصطفی هم فوت کرد . ساره به شدت ناراحت بود از این که جشن عقب میافتاد ؟ البته از نظر او هر دوی آنها پیر بودن و از نیش و کنایه های خاله ی آقا مصطفی راحت شده بودند . زندایی میگفت : دختر قلبت رو صاف کن و در مورد این طور صحبت نکن . بی سرو صدا به خانه بخت برو و گرنه باید یکسال دیگه صبر کنی و آنوقت معلوم نیست باز چه پیش میاد . ساره میگفت : آخر این پیرزن (خاله) کار خودش رو کرد . بعد از چند ماه توافق کرد تا از جشن صرف نظر کنه . ساره که اخلاق و رفتار خوب طرف مقابلش رو میدید ناچار موافقت کرد .

سحر : ولی پدر جشن عروسی که خوشبختی نیاره .

پدر : درسته دخترم اما برای ساره که کمی حساس شده بود و تحت تاثیر حرف های که ققلا زده شده بود ؟ قرار گرفته بود این قضایا صورت خوشی نداشت . دوست داشت مثل عروس های دیگه در مراسمی در خور و شایسته ی یک خانواده ی محترم به خونه ی بخت بره .

خلاصه دخترم ساره بدون سرو صدا به خونه ی بخت رفت . جای خالش تو خونه احساس میشد ؟ بیشتر از هر کسی اصغر مثل مرغ پر کنده پریشون بود و احساس دلتنگی میکرد ؟ مرتب به ساره سر میزد ؟ آقا مصطفی به قولش عمل کرد و برای بچه ها پرستار آورد . ساره توی اون خونه چیزی کم نداشت . همون امکاناتی که خونه ی پدرش داشت برایش مهیا بود . چند صباحی گذشت . زندایی بیشتر از همه در تب و تاب یک نوه بود و مرتب به دایی میگفت : مسافرت که میری اسباب بازی های جدید تهیه کن . هر موقع ساره به دیدن ما می اومد زندایی می گفت : ساره حالت بد نیست ؟ حالت به هم نمی خوره ؟ ما هم از صحبت های او تعجب میکردیم . یکسال گذشت ولی از بچه خبری نشد . زندایی که صبرش تمام شده بود یک روز به ساره

گفت : بیا بریم دکتر . اگر فخرالزمان به روت نمیاره اولاً از خانومیشه ؟ دوما دو تا نوه مثل گل داره اما ما چی ؟ بیچاره ساره سرخ و سفید میشد ؟ دیگه نتونست جلوی بغض کهنه اش رو بگیره . زد زیر گریه و گفت که خودش هم دوست داره بچه داشته باشه و لی گویا رضای خداوند نیست . زندایی که از چنین روزی که از چنین روزی می ترسید ؟ به خاتون جان گفت با ساره بروند درمانگاه سر خیابان و نظر دکتر را بپرسند . از ساره نه از زندایی آره . جواب آزمایش چند روز بعد نشون داد به علت یک مریضی مادرزادی ساره بچه دار نمیشه ؟ خونه نگو عزاخونه بگو . صحبت های دایی بیفایده بود . زندایی همینجور زانوی غم بغل گرفته بود و غصه میخورد . روحیه ساره خیلی ضعیف شده بود ؟ هر روز یک دکتر میرفت . زندایی عاقبت واقعیت رو پذیرفت و با ساره صحبت کرد و فکر بچه رو از سرش بیرون کرد . دیگه تنها امید ساره بچه های آقا مصطفی بودن . پرستار رو جواب کرد و خودش به مارهای مینا و منا رسیدگی میکرد . خدا برای بچه ها خوب ساخته بود ؟ اونا تازه مزه ی محبت مادر رو چشیدند ؟ اگر یک کدوم تب میکردند ؟ ساره خودشو میبخت جونش به جون بچه ها بسته بود . با این که بچه دار نمی شد ولی توی خونه ی آقا مصطفی احساس خوشبختی میکرد . آقا مصطفی وقتی محبتهای بی دریغ همسرش رو می دید روی عیب بزرگش پیش فامیل سرپوش میگذاشت و بیشتر از هر روز به ساره احترام گذاشت .

سالها همینطور گذشت ؟ مینا ده ساله شد و منا هشت ساله . با گذشت زمان خانواده ی ساره هم به بچه ها علاقه خاصی پیدا کرده بودند . این موضوع توی ذهن همه جا افتاده بود که ساره مادر واقعی بچه هاست . دایی مسن تر شده بود ؟ حاج ولی پیرتر طوری که قوزش درآمده بود . مدینه خانم هم روز به روز نورانی تر میشد . منم با مسافرت هایی که همراه دایی میرفتم ؟ کم کم فوت و فن کار رو یاد گرفته بودم ؟ رست کمی از اصغر نداشتم . سرمایه اصلی از دایی بود اما غیر از خرجم پس اندازی هم دایی برام کنار می گذاشت . یکبار اصغر همرا دایی میرفت یکبار من و یکبار آه . پدر غمگین شد . ادامه داد : اون اتفاق همه چیز رو به هم ریخت . روزی اومد که نوبت من بود همراه دایی برم . مقصد ما پاکستان بود . دایی صحبت از سختی راه پیش آورد با این حال تمایلم برای رفتن کم نشد . در اون میان اصغر که منتظر

همچین روزی بود؟ از من خواهش کرد به جای من به پاکستان بره من ابتدا ناراضی بودم ولی بعد فکر کردم؟ این تنها خواسته ایه که در این چند سال از من کرده؟ او شروع به بوسیدن من کرد و مرتب قول میداد وقتی نوبت او شد؟ من به جاش برم سفر.

دایی و اصغر برای خداحافظی به منزل ساره رفتن. با اصرار اصغر من هم راهی شدم. بین راه دایی از مغازه ای برای بچه ها هدیه خرید. اما این بار خداحافظی اش طور دیگه ای بود؟ شبیه وداع. ساره تا دم در با بچه ها ما رو بدرقه کرد و خطاب به دایی گفت: وقتی قدم از خانه بیرون میزارم همه میگن این دختر حاج احمد آقاست همین حاج احمدی که لطف و صفاش زبان زد خاش و عامه. شما باعث عزت و سرافرازی ما هستید. دایی با مهربانی چشم به بگام عمیق ساره دوخت و آرام گفت: از کوزه همان تراود که در اوست. شماها باید یاد بگیرید به خودتون متکی باشید.

ساره: درسته که من بچه دار نشدم؟ اما نصیحت های شما باعث شد در حال حاضر تنها نباشم؟ دو چشم من مینا و منا هستند خوشبختی خودمو مدیون شما هستم. شما اون لحظه صلاح و رضایت خدا رو در نظر گرفتید و حالا صلاح خداوند برای من روشن شد و خیری که در این صلاح بود آشکار شد. دایی یه کاغذ تا شده که توی پاکت بود به ساره داد. روی پاکت نوشته شده بود وصیت نامه. ساره از شدت ناراحتی سرخ شده بود.

آقا جون شما چنون شده؟ چرا خون به دلم می کنید. دایی پیشانی ساره را بوسید و گفت: نقل این صحبت ها نیست؟ رسم و رسوم باید انجام بشه؟ رضای خدا رو همیشه در نظر بگیر؟ حق نگهدارتون.

در راه برگشت به خونه چند جایی وایستاد؟ خونه کسایی می رفت که نه بلکه اصغر هم اونا رو نمی شناخت؟ دو سه دقیقه ای میموند و برمی گشت وقتی تا دم در بدرقه اش میکردن می شنیدم که می گفتند: دست شما درد نکنه؟ خداوند به شما و خانواده ی شما اجر بده. دایی رو تا این حد نشناخته بودم تازه به حرفهای ساره پی بردم. وقتی اصغر می پرسید اینها کی هستن؟ دایی می گفت: دینی دارم که بر حسب وظیفه باید ادا کنم.

بالا خره عازم سفر شدن. چند روز گذشت ولی هیچ نامه و تلگرافی از اونها نرسید. زندایی که دستش به کار نمی رفت

? دق دلش رو سر کلاغ های بد آواز در می آورد و هر چی سنگ دم دستش بود به طرف اونا پرت میکرد.

اون روز برای کاری بیرون رفته بودم ؟ در راه برگشت به خونه آقا رضا دوست دایی که در امر تجارت خبره بود رو دیدم . همیشه با دایی به سفر میرفت با عجله و شتابزده به طرفم دوید . بعد از سلام و احوال پرسی ؟ پرسیدم : مگه شما همراه دایی و اصغر نبودید ؟ گفت : از حاج احمد و اصغر خبری رسید ؟ گفتم : نه زندایی خیلی ناراحته ؟ دست روی شانه ام گذاشت و با لحنی غم آلود گفت : یکی دو ساعته که سر کوچه ایستادم تا از باغ بیرون بیای.

چرا به منزل نیومدید . نکنه از دایی خبری رسیده . نکنه!!!! ساکت شد . رنگ صورتش پریده بود از چهره اش همه چیز رو خوندم . بدنم شروع به لرزیدن کرد.

گفت : محمد تو یه مردی گفته های حاج احمد رو یادت رفته که چقدر به تو درس ایستادگی در برابر مشکلات می داد ؟ مشکلاتی که برای هر کس ممکنه پیش بیاد . ! در حالی که اشکهای خودش رو از من پنهون می کرد آب دهنش رو به سختی قورت داد و پته پته گفت :

مرد این خونه از این به بعد تویی ؟ مقاوم باش.

جمله پرمعنایی بود که دنیا رو روی سرم خراب کرد . چرا من مرد خونه باشم پس اصغر چی شده یا او هم !!!؟؟؟ زبانم بند آمده بود شروع کردم به سر خودم زدن نمیتونستم گریه کنم احساس خفگی میکردم با تعجب حرفش رو نیمه کاره تکرار کردم مرد خونه من؟! ؟ یکباره زبانم باز شد ؟ فریاد زدم چرا من ر به سر اصغر چی اومده ؟ خاک به سر شدم ؟ جلوی دهنم رو گرفت . پسر زبان به دهن بگیر.

دست و پایم یخ کرده بود آهسته منو روی پله مطب دکتر نشون ؟ چشمام جایی رو نمی دید ؟ سرم گیج میرفت ؟ تمام وجودم پر شده بود از خاطرات و مهربونی های دایی از لطف هایی که در حق همه روا اشته بود . آقا رضا دستامو گرفت و با صدای گرفته ای گفت : یک تصادف . به اتفاق اصغر از مسافر خونه خارج میشدن یک ماشین که گویا ترمز نداشته از مسیر اصلی منحرف میشه و اونها رو زیر میگیره حاج احمد آقا همون موقع سرش به جدول میخوره و ضربه مغزی

میشه؟ اصغر هم روز بعد توی بیمارستان...

شوکه شده بودم؟ هنوز باورش برام سخت بود. آقا رضا که همینجوری اشک میریخت گفت:

اصغر لحظه های آخر خیلی سفارش خواهر و مادرش رو کرد. مخصوصا طرف صحبتش شما بودید. بغضی که داشت خفم می کرد ترکید نمی تونم برات بگم چه حالی داشتم!! نمی تونستم راه برم آقا رضا زیر بغلم رو گرفته بود و داشتیم کم کم به خونه ی ساره نزدیک می شدیم انگشتم قدرت زنگ زدن نداشت دستمو بلند کردم زنگ بزنم که مینا در رو باز کرد. تکونی خوردم.

گفتم: کجا؟! سلامی کرد و گفت: مامانم خونه ی شما اومده داشتم می اومدم اونجا. نفس راحتی کشیدم....

از اینکه من پیک این خبر بد نبودم احساس رضایت می کردم. مینا هم با ما به طرف باغ اومد. اقا رضا که حال منو دید قبول کرد خودش خبر رو به اهل خونه بده. به باغ که نزدیک شدیم گفت: مینا جان من کار دارم تو برو بعد می یام. بعد از چند دقیقه ای صدای گریه و شیون از خونه بلند شد. دلم لرزید با اینکه نگران حال اونها بودم اما طاقت دیدن زجه شون رو نداشتم. همه ی همسایه ها بیرون اومدند..... پاهام به خدمتم نبودند.....

دستپاچه اشک می ریختم و این طرف و اونطرف رو نگاه میکردم..... درست همون حسی رو داشتم که موقع از دست دادن پدر و مادرم تو بچگی بهم دست داده بود. حس می کردم پشتم خالی شده مثل دیوونه ها با خودم حرف می زدم. خدایا چکار کنم؟- اصغر تو چرا به جای من رفتی چرا؟!....چرا؟ اصغر مثل پرنده ای سبکبال به آسمون پرواز کرد و منو با خاطرات و غم و اندوه و هزار دینی که به گردنم بود و هیچوقت فرصت ادا کردنش رو نداشتم تنها گذاشته بود.

سعی کردم تعادل روحیم رو حفظ کنم رفتم تو..... صدای اقا رضا رو شنیدم که داشت اونا رو دلداری می داد گوشه بهار خواب زندایی از حال رفته بود و مدینه خانم به صورتش اب می پاشید. خاتون جان تو صورتش می زد و می گفت: خدایا به هممون صبر بده کاش من بلا گردون اونا می شدم. ساره زبون گرفته بود و توی سر خودش می زد. من که طاقت دیدنشون رو نداشتم رفتم بیرون و از همسایه ها کمک خواستم توی باغ جای سوزن انداختن نبود. اقا رضا قبلا

ترتیب آوردن جنازه ها از پاکستان رو داده بود. اقا مصطفی که چند روز پیش به مسافرت رفته بود فردای اون روز اومد. اگر نبود من نمی دونستم چکار کنم حاج ولی هم که اصلا توی حال خودش نبود. به هر ترتیب یکسال گذشت....

شب سال بین فامیل ها چشمم به نادر خان که داشت با اقا مصطفی صحبت می کرد افتاد. جلو رفتم و عرض ادب کردم. منو خوب شناخت. شهربانو خانوم و ماهرخ هم که حالا کمی بزرگ شده بود کنار ساره بودن و دلجویی می کردن. نادر خان به علت بیماری برای معالجه به اصرار اقا مصطفی و ساره یکماه تو خونه ی ساره بودن. منم مرتب به ساره سر می زدم. در این رفت و آمدها بود که مهر ماهرخ به دلم نشست حالا دیگه پانزده سالش بود. ظریف اندام با یک قیافه ی جدی.

وقتی لباس مشکی رو به تنش می دیدم فکر می کردم که سنش ایجاب نمی کنه در غم و اندوه باشه در این سن باید لباس هایی با رنگ های شاد بپوشه. یکسال از مرگ دایی و اصغر گذشته بود اما نه زندایی و نه ساره حاضر نبودن لباس مشکی هاشون رو در بیان. رفتم بازار و چند دست لباس تهیه کردم ولی چون از همه کوچکتر بودم این کارو به لطف الله خان واگذار کردم تا با فخرزمان صحبت کنه.

لطف الله خان گفت: فخر زمان یکبار این کارو کرده ولی اونا روشو زمین انداختن این بار به روی چشم خودم این کارو می کنم.

پدر به چشمهای من خیره موند و گفت: نمی دونی مادرت توی اون لباس چقدر زیباتر شده بود. وقتی لباس رو تنش دیدم از اینکه لباسی به سلیقه ی من تنش بود به خودم می بالیدم در نظرم خواستنی تر شده بود وقتی لطف الله خان در حضور همه از من تشکر کرد اونا متوجه شدن که لباسها به سلیقه ی من خریداری شده. شهربانو خانم که زن خوش مشربی بود از حسن سلیقه ی من تشکر کرد و گفت: ان شا الله عروسیت جبران کنم.

چند ساعتی که گذشت ماهرخ لباسش رو عوض کرد. فکر کردم غرورش باعث شده یا اینکه ناز می کنه. دختر زرنگی بود دستمو خونده بود. با این عکس العملش می خواست به من بفهمونه که اگه نظری نسبت به اون دارم منصرف بشم

ولی من تنها منصرف نشدم بلکه تمام توجهم به این دختر لجوج بود و می خواستم هر طور شده دلش رو بدست بیارم شاید اگه از همون اول بدون بازی جریان رو به من می فهموند موضوع فرق می کرد.

تمام سعی خودم رو می کردم تا رضایت خانواده ی اون رو بدست بیارم در واقع اونو در سنی نمی دیدم که بتونه برای آینده خودش تصمیم بگیره.

سحر: پس شما هم بی تقصیر نبودید در واقع یک عشق یک طرفه.

پدر: در ذهنم ماهرخ نقش بسته بود. فکر می کردم عاقبت تو دلش نفوذ می کنم. سلاح من محبت بود که دل سنگ اونو نرم نکرد.

سحر: هر کجای زندگیتون رو که تعریف می کنید یکجا خلاصه به ماهرخ می رسید و این برای من جالبه.

پدر: بله دخترم موقع رفتن اونها رسید معالجات نادر خان تمام شد و اونا خرسند عازم شیراز شدند. من به بدرقه شون رفتم. نادر خان تعارف کرد که به دیدنشون برم و من از خدا خواسته قول دادم در اولین فرصت به اتفاق زندایی برای عرض ادب خدمتشون برسم.

روزها و شبها سپری شد ولی حیا مانع میشد که در مورد این مسئله با ساره صحبت کنم و رازمو باهاش در میون بزارم. خودمو به کارم که همون تجارت بود مشغول کرده بودم. بعد از مرگ دایی و اصغر نسبت به شغلم حالت بدی داشتم هم به دلیل این دلزدگی و هم به دلیل حرف زندایی که می گفت: محمد جان من نگرانتتم نمی خوام یه بار دیگه شاهد ماجرای بدی باشم.... تصمیم گرفتم شغلمو عوض کنم.

شغلی رو در نظر داشتم که هیچ تجربه ای ازش نداشتم. شغل سرمانی همان شغل نادر خان پدر ماهرخ.

نمی دونم چرا این شغل در نظرم خوب جلوه می کرد.

هرچی بود اول رفتم کار آموزی بعدشم مشغول شدم. البته گاهی هم تجارت می کردم.

از طرفی هم دائم تو این فکر بودم که نکنه ماهرخ ازدواج کنه ؟ و از طرفی هم می گفتم اگه من برم خواستگاری امکان

نداره جواب رد بگیرم چون از خانواده ای سرشناس بودم و علاوه بر اون تاجر پیشه بودم و موقعیت خوبی داشتم . خلاصه خودم می بریدم و می دوختم. از طرفی هم می ترسیدم اعضای خانواده باخبر بشن و فکر کنن ادم نمک شناسی هستم و در این وضعیت فقط به فکر خودم هستم.

مرگ دایی و داغ اصغر زندایی رو حسابی از پا در آورده بود.....

زندایی دیگه ان زن شاداب سابق نبود. مثل اینکه خاک گور به صورتش پاشیده باشن ضعیف و زرد و بی روح.

بعد از یکسال و اندی که از مرگ دایی گذشته بود یک شب زندایی همه رو دور خودش جمع کرد و ساره به عنوان وکیل پدرش وصیت نامه رو بلند خوند و هر کس سهمش رو گرفت . طبق قانون من جزء وراثت به حساب نمیومدم ولی هم چنان لطف این مرد بزرگ شامل حالم بود حتی بعد از مرگش. من بلا فاصله اعلام کردم اگر سهمی هم باشه اون رو به زندایی می بخشم . زندایی نگاهی معصومانه به من انداخت و گفت: دست داییت از این کوتاهه و تو نباید هدیه ی اونو به کسی ببخشی حتی من. خوب می دونی که تو برای من هیچ فرقی با اصغر نداشتی اگه هم نگران منی نگرانیت بی خوده . اون خدا بیامرز دو دانگ از باغ رو هم برای من گذاشته تا آخر عمری بیی خانمون نمونم نباشم و باغ بالایی رو هم برای اصغر گذاشته بود که اونجا رو وقف کردم . در حالی که گلوله گلوله اشک می ریخت ادامه داد : خاطرات زیادی که در جوونی و پیری در کنار حاج احمد آقا گذروندم توی این باغ مدفون شده ولی برای من این باغ با گل های زیاد و گلبرگهای سرگردونش بدون حاج احمد و اصغر لطفی نداره . همه شما خوب میدونید که آرزو داشتم جشن عروسی اصغر رو توی این باغ میگرفتم ولی خواست خدا این نبود . حالا هم به امید خدا عروسی محمد رو اینجا میگیریم . دیگه آرزویی ندارم با این کار دلم آروم میگیره ؟ مطمئنم اصغر هم خوشحال میشه . بعدش تکلیف باغ رو روشن میکنم باغ رو میفروشم و سهم شماها رو میدم . ساره سکون رو شکست . مادر جون صحبت های شما متین ؟ ولی حالا کی طلب ارث کرد ؟! این خونه پر از خاطراته ؟ هیچ چیز و هیچ کس نباید باعث بشه شما باغ رو بفروشید . میدونم بهترین یادگاری پدر برای شماست پس چرا ؟ ... !

زن دایی: باور کنید حرف تعارف نیست. گفتم وقتی عزیزانم از این دنیا رفتند دیگه جای من اینجا نیست. به محض اینکه به آرزوم رسیدم این فکر رو عملی میکنم.

ساره زیر چشمی نگاهی به من کرد؟ لبخند شیطنت آمیز زد و گفت:

محمد آقا پس فکر عروس باش؟ کی بریم خواستگاری؟ بی خودی قرمز و سیاه نشو.... من که می دونم چه کسی رو زیر سر داری!

من که موقعیت رو برای این صحبت ها مناسب نمی دیدم؟ حسابی غافلگیر شدم. با این که خجالتی نبودم عرق سردی روی پیشانیم نشست؟ دلم هری ریخت؟ ابرو هامو کشیدم تو هم و اخمی به ساره کردم تا متوجه بشه نمی خوام این موضوع کش پیدا کنه. سر صحبت رو عوض کردم ولی زن دایی همچنان پافشاری می کرد تا از مسئله سر در بیاره. ساره قول داد توی یه فرصت مناسب دختر مورد نظرم رو معرفی کنه؟ حاج ولی رشته صحبت رو به دست گرفت و شروع کرد و از گذشته ی دایی احمد و از این که دلی نترس داشت گفتن.....

اون شب یک جووری قائله ختم شد. شب تا صبح خودم رو سرزنش میکردم؟ اخه پسر تو روز ها و شب ها منتظر همچین ساعتی بودی تا خودشون در این مورد حرفی میون بکشن یه فرصت طلایی رو از دست دادی. هر شب صورت آروم و اندام موزون او رو در ذهنم مجسم می کردم که دستهای خوش ترکیبش رو به طرفم دراز کرده و با نگاهش می گه پس کی؟! اون شب و شبهای دیگه پشت سر هم گذشت اما هیچ حرفی در این زمینه به میون نیومد. مثل اینکه ساره هم لج کرده بود؟ توقع نداشت توی جمع بزخم تو ذوقش و ابروهای لعنتیمو تو هم بکشم. دومین شب سال دایی و اصغر نزدیک بود؟ می دونستم که خانواده ی نادر خان هم میان و من همچنان منتظر.....

پدر: اگه از من بپرسند سخت ترین لحظات زندگی شما چه موقع است؟ میگم وقتی انتظار می کشم. لحظاتی که همشه از آن متنفرم. از اونچه میترسیدم به سرم اومد و در آخر ماهرخ منو در اون لحظات تلخ و تنفر آمیز غرق کرد. جانم برات بگه خاتون و مدینه خانم پیر و شکسته شده بودن و به اون صورت نمی توستن در مراسم دومین سالگرد کمک

کنند . به گفته ی حاج ولی به رستوران سفارش غذا دادیم ؟ یادمه روی پله نشسته بودم و از راه دور سنگ درون حوض

آب می نداختم . ساره به طرفم اومد لبخندی زد و گفت : می خوام آب بیارم تو هاون بکوبی . خیلی تو فکری ! نشونه

گیریت هم که بد نیست ببینم امشب شب وصال تو با ماهرخ هست یا نه ؟

مبهوت نگاش کردم ؟ معلومه چی میگی ؟ شب وصال اونم شب سال ؟

ساره گفت : جدی نگیر ؟ به دلت هم صابون نزن ؟ نادر خان سه روز پیش نامه داد از قضا نمی تونن در مراسم شرکت

کنن . چشمام که کم مونده بود از حدقه بیرون بزنه چرخوندم و طلبکارانه گفتم : چرا زودتر نگفتی ؟ ساره ابرو بالا

انداخت و گفت : ترسیدم بگم دوباره اخم کنی و تو ذوقم بزنی . اینو گفت و راهشو کج کرد ؟ دنبالش دویدم نگفتند

چرا؟؟!

ساره : چرا ! به خاطر کسالت ماهرخ

محمد : آخه چرا؟؟؟

چیز زیادی ننوشته بود فقط نوشته بود به علت کسالت ماهرخ نمیان بعد هم قید کرده بود مریضی خاصی نیست نگران

نباشید . ولی مگه میشد من نگران نباشم . شب سال تموم شد همهی مهمونا رفته بودن ؟ فقط لطف الله خان و فخر الزمان

آنجا بودن . صدای در بلند شد از فرط خستگی نای باز کردن در رو نداشتم . ساره به من اشاره کرد و آرام گفت : آقای

تازه نفس عصا قورت دادی کشتی غرق شده ... در رو که می تونی باز کنی شاید ماهرخ باشه طعنه اش رو کاملا فهمیدم .

راست میگفت هیچ کاری نکرده بودم ولی هر چه بود خستگی روحی بود . در رو باز کردم.....

ادامه دارد

ببخشید مشکلی پیش اومد دیروز نتونستم بزارم.

فردا دوباره میزارم.

خانمی قد بلند چشم ابرو مشکی ؟ لاغر اندام ؟ بدون هیچ پوشش و حجابی ایستاده بود . تا اومدم بگم شما اشتباه اومدید

در رو به طرفم هل داد و محترمانه گفت : مثل اینکه لطف الله خان اینجا هستند ؟ درسته ؟ جواب دادم بله . آهسته گفت : از اومدن من با کسی صحبت نکنید ؟ غیر از لطف الله خان ؟ خواهش میکنم . سرم رو به علامت اطاعت تکون دادم . رفتم به لطف الله خان گفتم : یکی از دوستانتان با شما کار دارن تعارف کردم بیان داخل ؟ قبول نکردن ؟ منکه بی نهایت کنجکاو شده بودم ؟ بعد از چند لحظه دنبالش رفتم . تا چشمش به اون خانم افتاد فوری در رو بست ؟ پشت در مثل یخ وارفت و در حالی که دستش رو به دیوار میکشید روی زمین نشست . با عجله به طرفش رفتم و گفتم : حالتون خوبه !! همان لحظه اون زن دو تقه به در زد ؟ رفتم که درو باز کنم لطف الله خان مانع شد . کنجکاوای امانم را بریده بود . دیگه صدایی از پشت در شنیده نشد . با چشمانم از لطف الله خان می پرسیدم این خانم کیه؟! و اون با نگاه عمیقش به من فهموند سوال نکنم . ناچار ساکت موندم ؟ ابی به صورتش پاشید و به طرف اتاق حرکت کرد . اما این عمل لطف الله خان باعپ نشد دست از کنجکاوای بردارم ؟ در رو باز کردم اون زن لنگان لنگان دور میشد ؟ به سر کوچه رسید و پیچید . به طرفش دویدم ... دوست داشتم می پرسیدم شما کی هستید ؟ چرا هیچ کس نباید متوجه اومدن شما بشه؟! به چند قدمیش که رسیدم ایستادم . به حسی بهم میگفت صبر کن صبر کن ؟ اگه لازم بود لطف الله خان تو رو در جریان میزاشت . شاید هم این موضوع فقط به خود لطف الله خان مربوط باشه ؟ هر کی بود لطف الله خان جای پدرش بود شاید هم نخواستہ فخرالزمان از این موضوع بو بیرہ نکنه دختر لطف الله خان بوده . با این شایدها کمی آروم گرفتم برگشتم خونه .

خاتون جان که قیافه شناس بود تبسمی کرد و گفت : محمد جان چیزی شده ؟ چی شده هاج و واجی ! این از صبح که نمیشد با یه من عسل خوردت ؟ این هم از حالات .

زیر چشمی به لطف الله خان نگاه کردم ؟ خیلی تو خودش بود ؟ نگاهی به من انداخت ؟ از حالات نگاهش فهمیدم که بهتره چیزی نگنم . در جواب خاتون جان گفتم : چیزی نشده سرم درد می کنه .

لطف الله خان به بهانه این که چای جلوم بزاره زیر لبی گفت : چیزی که به کسی نگفتی ؟ گفتم : مگه بچه ام .

ساره : دردش رو من میدونم درمانش رو هم میدونم ؟ لطف الله خان دنباله حرف ساره رو گرفت و گفت : داشتی میگفتی عروس قشنگم . نکنه می خوام بگی آقا محمد عاشق شده . محمد آقا شما هم کم کم باید اجازه بدید تا حاج خانم و ساره جون آستیناشون رو بالا بزنن ناخودآگاه تبسمی روی لبم نشست و در دلم گفتم چی شده که لطف الله خان به فکر ما افتاده !!! خدا شری به پا کنه که خیر ما توی اون باشه . این بار سرم رو پایین آوردم . ساره متوجه شد این غرور بی جای منه که سر تسلیم فرو آورده ؟ گفت : چند روز دیگه بهترین موقعیته که به دیدن نادر خان و خانوادش بریم تا با یه تیر دو نشون بزنیم . یک اینکه بازدیدشون رو بعد از چند سال پس بدیم ؟ دو برای امر خیر خدمتشون برسیم . لطف الله خان با اسم نادر خان جا خورد و گفت : برای ماهرخ !!

ساره : نظر شما چیه ؟؟

والله من چی بگم . هم شهربانو زن خوبیه هم نادر خان مرد خوبیه ؟ ولی ماهرخ رو نمی دونم . به نظرم تو سنی نیست که بشه رو شخصیتش قضاوت کرد . اصل خود آقا محمد ؟ فکر کردم این طرز صحبت لطف الله خان به خاطر اینه که شهر بانو خانم خواهر زن سابق عروس اولشه و اون نسبت به این خانواده حساسیت پیدا کرده و یک مسئله شخصیه . زندایی که تا چند لحظه پیش به خاطر تداعی شدن خاطرات تلخ گذشته غمگین و اندوهگین بود یه دفعه با خوشحالی گفت : این آرزوی قلبی منه ... کی از ماهرخ بهتره ؟ این امر خیر رو به آقا مصطفی محول میکنیم تا با نادر خان صحبت کنه و روزش رو برای خواستگاری معلوم کنن .

اقا مصطفی : محمد فکرهایش رو کرده ؟ همه ی جنبه هاش رو باید در نظر بگیره . نگاه ها به من دوخته شد منم همین طور ساکت موندم و سکوت علامت رضایتم بود . پس من فردا یه نامه براشون پست میکنم تا ببینم جواب چی میاد .
یک هفته بعد آقا مصطفی خبر آورد که پنج شنبه هفته آینده اونا منتظرن . بماند که تا پنج شنبه به من چی گذشت .

بالاخره انتظارم تموم شد و پنج شنبه رسید . در پوست خودم نمی گنجیدم ؟ همه عازم رفتن شدیم غیر از خاتون و مدینه

که طاقت این راو دور رو نداشتن . ناچار حاج ولی هم پیش اون موند . مینا و مناهم به خاطر کسالت فخر الزمان پیشش موندن . با قطار عازم شیراز شدیم . به زادگاهم به شیراز پا میزاشتم که هیچ وقت آرزوی دیدنش رو نداشتم . اولین خواستگاری ای بود که می رفتم و دوست داشتم آخیش باشه . تا اون موقع به غیر از ماهرخ دل به دختر دیگه ای نبسته بودم . با یان که ساره چندین بار خواهرای دوستاش رو معرفی کرده بود ولی هیچ کدوم به دلم ننشست .

به زادگاهم رسیدیم . اول به مزار پدر و مادرم رفتیم ؟ خاطرات تلخ گذشته برام زنده شد و دلم رو می آزد . آنقدر گریه کردم که تلافی این چند سال رو که به مزارشون نیومده بودم در آوردم . زندایی ساحره می گفت : خوییت نداره نه شگون نداره با این حال زار بری خواستگاری . شاید هم راست می گفت . چیزی نگذشت که با دیدن روی ماهرخ آتیش عشق از دل ناکامم زبونه کشید و همه ی خاطرات تلخ گذشته از نظرم محو شد . والدین ماهرخ به خوبی ازما استقبال کردن . فقط همون یه لحظه ی جلوی در ماهرخ رو دیدم بعد دیگه خبری از او نشد ؟ زندایی از حالش جويا شد ... شهربانو خانم گفت : شکر خدا رفع کسالت شده تا چند لحظه ی دیگه میاد خدمتتون . نشسته بودم و دست به سینه خودم رو بغل گرفته بودم و مثل بچه مدرسه ای های سر کلاس تکون نمی خوردم .

ساره زیر لبی به ام گفت : چرا دست به سینه نشستستی چه پسر بادبی چه خبره ؟ خواستگاری تو که نیومدن رنگ و روت قرمز شده!

ماهرخ وارد اتاقی که ما در اونجا حضور داشتیم شد ؟ همه ی چشمها به اون دوخته شده بود ؟ یک سلام کوتا کرد و نشست . لاغرتر شده بود ؟ چشمهای شهلایش به گودی نشسته بود ؟ این پا و اون پا میشد ؟ معذب به نظر میرسید .

زندایی با همون کلام دلنشین و همون قدرت بیان همیشگی کمی زبان ریخت و سر حرف رو با او باز کرد . و ماهرخ با یک کلمه بله و نخیر به صحبت های او خاتمه می داد . ساره به کمک ماهرخ اومد و گفت : انگار حالتون زیاد خوب نیست ؟ بهتره شما کمی استراحت کنید . او هم از خدا خواسته از جایش بلند شد ؟ چادر سفیدش رو زیر گلوش جمع کرد و با کلمه ی ببخشید از اتاق بیرون رفت . تو دلم گفتم : لعنت به زبانی که بی موقع باز شود از طرفی می گفتم : بنده خدا

کسالت داره . برای هر کار و عمل او که در نظرم خوشایند جلوه نمیکرد یک دلیل موجه می تراشیدم .

جریانات بر وقف مراد پیش میرفت . خواستگاری بیشتر به یک مهمونی معمولی شبیه بود ؟ در فاصله ای که نادر خان از اتاق خارج شد به سراغ ساره رفتم ؟ با او بهتر از زندایی رابطه برقرار می کردم . با بیقراری گفتم : مثل اینکه فراموش کردین چرا اینجا هستین ؟؟

ساره گفت : معلومه چند ماهه به دنیا اومدی ؟ اول برای بازدید و بعد خواستگاری ؟ در ضمن ما فکر همه چیز رو کردیم اگر صبر کنی میبینی . هدیه جالبی برای عروس خانم داریم . نه من بلکه زندایی هم که سن و سالی ازش گذشته بود به فکرش خطور نمی کرد ماهرخ به خاطر خواستگاری ناراحت باشه ؟ این اجازه رو به ما نمی دادند که نارضایتی ماهرخ به مغز ماخطور کنه . نمی دونم انگار نظرش زیاد مهم نبود از نظر ما دختر پانزده ساله که نظری نمی تونست داشته باشه ؟ در واقع این طرز تفکر رو والدین ماهرخ در ذهن ها گنجدوده بودن . از صحبت های شهربانو خانم هم میشد فهمید که ماهرخ راضیه . چند ساعتی گذشت ؟ زندایی در مورد شغل و کارم با نادر خان صحبت کرد ایشون هم اعلام رضایت کرد . لطف الله خان پرسید : نظر کاهرخ خانم چیه ؟ نادر خان در حالی که قیافه حق به جانبی گرفته بود مقتدرانه گفت : نظر ما نظر ماهرخه . زن دایی به من تبریک گفت ؟ با صدای بلند ماهرخ رو صدا کرد : عروس قشنگم نکنه از مادر شوهر گریزونی . شهربانو خانم گفت : اختیار دارید ؟ شما و ساره جون رو خیلی دوست داره اساعه میاد خدمتتون . کنیز شماست .

زندایی هدیه رو از کیفش در آورد ؟ یک دستش رو به دور کمر ماهرخ حلقه کرد ؟ او رو به طرف خود کشید گونه اش رو بوسید با زیرکی گفت : عروس خوشگلم دستت رو بیار جلو تا ناخن های قشنگت رو ببینم . انگشتی یاقوت قرمز زیبا که از شوهر خدا بیامرزش به یادگار داشت و زمانی دلش می خواست دست همسر اصغر کنه حالا تو انگشا ماهرخ می کرد .

به انگشتم نگاه کردم و گفتم خدای من ؟ پدر این انگشتر که تو انگشت منه !!

پدر ادامه داد: زن دایی با این کارش نشون داد که ماهرخ وساره در نظر او فرقی ندارن . با ارزش ترین یادگاریش رو به همسر آینده من هدیه کرد . آره دخترم تو پوست خودم نمی گنجیدم همه چیز از نظر من تمام شده بود و من به آرزوم رسیده بودم . اون شب کذایی گذشت . دور روز بعد به طرف خرمشهر حرکت کردیم ؟ خسته و کوفته رسیدیم . حاج ولی جلوی در رو آب پاشی میکرد جلو آمد و فت : خیر باشه . زندایی در جوابش گفت : مگه میشه کسی به پسر حاج احمد آقا جواب نه بده . از این که زندایی منو پسر حاج احمد خطاب کرد تمام خستگی راه از تنم بیرون رفت . فریاد زدم مدینه خانم اشپزخونه تعطیل غذا با منه .

مدینه خانم جواب داد : پس چی فکر کردی ؟ این اولین درس زندگیته خاتون جان گفت : بچم خسته است بزار بیاد داخل . گفتم : قربان مادر دومم . مدینه خانم : دست شما درد نکنه حتما رتبه سوم هم متعلق به منه درجه من از همه پایین تره چی کار کنم که به درجه بالاتر به ام بدی ؟ بعد همه زدیم زیر خنده .

چند روزی گذشت ؟ یک روز دوزر بازارچه کنار مغازه فرش فروشی متعلق به لطف الله خان می گذشتم ؟ همان طور که از پشت شیشه به قالیچه ها خیره شده بودم چشمم به همون خانم که شب سال دایی احمد اومده بود افتاد . ماجرای که می رفت از ذهنم پاک بشه دوباره حس کنجکاویم رو برانگیخت . نکنه وقتی از لطف الله خان در مورد این خانم سوال کنم فکر کنه فضولی میکنم و عصبانی بشه ؟ در همین فکر ها بودم که اون زن از مغازه بیرون و اومد . خودم رو پشت دیوار مخفی کردم سوار درشکه شد تعقیبش کردم تا مسافر خونه که نزدیک بازارچه بود . به دلیل ناراحتی که از ناحیه پاهایش داشت به سختی پیاده شد بعد سر مرد درشکه سوار دادی کشید و گفت : مردک نمی بینی مشکل دارم پس چرا دستمو نمی گیری تا پیاده شم و درشکه چی که تا حدی تعجب کرده بود با لحنی بد صدایش رو کشید و گفت : باید حدس میزدم شما از فرنگ تشریف آوردید . مطمئن باشید اگه میدونستم دو تا دستتون رو می گرفتم . زن هم پشت چشمی نازک کرد و رفت . غیرتم به جوش آمده بود . کم مونده بود چشم های هرزه ی مردک رو که اون زن رو تا مسافر خونه همراهی کرد رو از کاسه در بیارم . از حرکت های اون زن فهمیدم اون هم بی تقصیر نیست . (کرم از

خودش بوده) . با بی اعتنائی گذشتم وارد مسافر خونه شد . کلید اتاقش رو گرفت و از پله ها بالا رفت . به محض رفتن او وارد مسافر خونه شدم . صاحب مسافر خونه دوست صمیمی دایی بود اطلاعاتی از اون به من داد اسمش پروین سلیمی بود . هر چه اسمش رو از صفحه ی ذهنم گذروندم اصلا اون رو نمی شناختم . اب خود فکر کردم ایم مسئله رو با ساره در میون بزارم . بین راه یاد قولی که به لطف الله خان داده بودم افتادم و منصرف شدم . جرم بدقولی کمتر از فضولی نبود . شاید هم بدتر . مسیرم رو به طرف مغازه لطف الله خان تغییر دادم . واردم مغازه شدم مشتری توی مغازه نبود اون روی صندلی کنار میز نشسته بود دستاشو لای موهای سفیدش کرده و غرق در فکر بود . سلام کردم . برای بار سوم جوابم رو داد تبسمی کردم و گفتم : اگر تمام فرش های اینجا رو ببرن شما متوجه نمی شین .

اصلا متوجه شما نشدم ؟ علیک السلام . بعد به نقطه ای خیره موند . من من کنان گفتم : مثل اینکه اون خانم دوباره مزاحم شما شده . لطف الله خان گفت : مگه شما دیدید!!

بعله شاید بتونم کمکتون کنم . با ناراحتی گفت : در این زمینه که با کسی حرفی نزدی ؟ با کمی تندگی گفتم : ما رو دست کم گرفتیدها . !! ممنون ... میترسیدم بلوا بپا بشه .

بلوا!؟! مگه کیه!?! بر خلاف تصورم با صراحت گفت : زن اول مصطفی ؟ پروین .

برخلاف تصورم با صراحت گفت : زن اول مصطفی ؟ پروین . از تعجب کم مونده بود شاخ در بیارم اون کجا اینجا کجا ؟ تا حدودی نقلش رو شنیده بودم . اون با خانواده ش به فرنگ رفته بود .

پرسیدم : پدر و مادرش هم اومدن ؟

با صدای گرفته ای گفت : می خوام بیشتر بشناسیش خاله ی دختری که در آینده ی نزدیک همسر شما خواهد شد .

بعد پیش رو روشن کرد پک محکمی زد ؟ آروم گفت : البته خاله ی ناتنی . با طعنه گفتم :

بعله شناختم . خواهر زن پسر دایی عزیز شما .

بله متاسفانه . اما تو خیلی چیزا رو نمیدونی . وقتی تو به خونه ی احمد آقا اومدی گیرودار ناسازگاری پروین با مصطفی

بود؟ دائم قهر می کرد و می رفت خونه ی مادرش که زن طمعکاری بود و ما در پروین در عین بی عقلی بود؟ ثروت مادر ماهرخ منظورم شهربانو خانم رو از چنگش در آورد و با زرنگی و کمک افراد از خدا بی خبر اموالش رو تصاحب کردن و نقشه پلید خودشون رو عملی کردن. هر چه داشتن و نداشتن فروختن مادرش اینقدر زیر پای پروین نشست و از مصطفی بد گفت: که این مرد بی عرضه است.... روزگار بهتری پیش روی توست... و آنقدر گفت و گفت تا پروین دل از بچه هایش هم کند و رفت و راضی شد اون طفل معصوما رو بزاره و پی هوا و هوس خودش بره.

حالا برگشته.... برگشته که چی مطمئنا بی قصد و غرض نیومده - این زن پد طینت با منظوری خاص برگشته. از قرار مادرش تو کشور غریب به درک رفته؟ پروین چند سالی تو غربت هر چی داشته فروخته و از دست داده مقداری هم که پس انداز داشتن ازشون دزدیدن. با دست خالی به این بهانه که دو تا بچه در ایران داره اومده. اومده تا بلای جون ما بشه. حالا که از همه جا رونده و مونده شده یاد منا و مینا افتاده. خدایا چی کار کنم خوش ندارم زندگی آروم اونها؟ با وجود این زن طوفانی بشه.

محمد: به همین راحتی بعد از چند سال اومده؟ ادای مادر های مهربونو در می آره؟ اگه ساره بفهمه دق میکنه اون زن باید بفهمه که خیلی دیر اومده.

لطف الله خان: حالا کمبود وجود حاج احمد خدا بیامرز رو حس میکنم. در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت: اگه اون بود اینقدر درمونده نبودم حتما راه حلی پیش پام می زاشت.

چند روزی بود که از ساره خبری نداشتم؟ می خواستم سری به اون و بچه ها بزنم ولی پاهام به طرف منزلش کشیده نمی شد. اگه حال خراب منو می دید آن قدر زیرپاکشی میکرد تا بیچاره ام می کرد؟ ناچار برگشتم به باغ. به اتاق زندایی رفتم؟ قرآن می خوند اجازت گرفتم. داخل شدم قران رو بوسید و روی تاچه گذاشت. روبه روم نشسا. کاری داشتی؟ بعله اومدم بگم لطف الله خان شب نشینی اینجا میاد.

زن دایی: خیر باشه... چی شده که تنها می خواد بیاد. نکنه قصد زیارت داره می خواد خداحافظی کنه؟

از قرار قصد داره در مورد موضوعی با شما مشورت کنه.

زن دایی: مطمئنا تو خبر داری اهان فهمیدم؟ در مورد تو و ماهرخه؟ شاید اونها پیغامی دادن. زندایی تو فکر بود. با کلمه ی شاید اتاق رو ترک کردم.

ساعت هشت شب بود که اومد؟ در سالن پذیرایی رو باز کردم با بی حوصلگی گفت: اتاق نشیمن راحت ترم.

من رفتم وسایل چای رو محیا کنم. بعد از دقایقی وارد اتاق شدم؟ دیدم زن دایی مثل اسفند بالا و پایین می پره رنگ به چهره نداشت با عصبانیت گفت: اون از خدا بی خبر فرنگی لامذهب اومده تا زندگی دختر منو که عمر و جوونی شو پپای بچه هاش ریخته از چنگش دربیاره؟ این عدالته؟؟

از اون عزت و احترامی که همیشه برای لطف الله خان قائل بود خبری نبود؟ مثل گرگی که بچش تو اتیش افتاده پرخاش میکرد. فریاد زدم شما استباه می کنید باید با این موضوع منطقی برخورد کنید با داد و فریاد هم به هیچ جا نمی رسیم. کمی به خودش اومد ساکت و آرام شد بغضش در گلو شکست.... اینم از بخت بد دختر من. لطف الله خان که برای شنیدن این حرفا اینجا نیومده بود درمونده و پریشون از جاش بلند شد و با صدای نالون گفت: شما خودتو ناراحت نکن؟ نظر من اینه که آقا مصطفی رو در جریان امر قرار بدید. - بچشم. لطف الله خان با جمله ی انشاء الله عاقبت به خیر بشن اتق را ترک کرد. زندایی مات و مبهوت بود غم از دست دادن دایی واصغر کم بود غم ساره هم اومد روش... صبح فردای اون روز زندایی دلش طاقت نیاورد و حاج ولی رو فرستاد دنبال اقا مصطفی. بعد از دقایقی آقا مصطفی مظطرب وارد شد به من گفت: خدا نکرده کسالتی برای ساحره خانم پیش اومده؟ ساکت موندم. دستامو به حالت نمی دونم؟ تکون دادم. زندایی در حالی که تسبیح در دست داشت و ذکر می گفت جلوی پای مصطفی مثل همیشه بلند شد. آقا مصطفی سلام کرد و گفت: خیره انشاء الله.

زن دایی بدون هیچ مقدمه ای گفت: پروین برگشته؟ اومده تا زندگی سالم شما رو خراب کنه.

گوش های آقا مصطفی از تعجب قزمز شده بود سری تکون داد... نمی فهمم موضوع چیه؟! پروین؟!!

اینجا؟! درست شنیدم.

خاتون جان از دور با لب گزه و اشاره به زندای فهموند که خونسرد باشه ولی اون اصلا تو حال خودش نبود و با عصبانیت و بدون تامل گفت: بله حالا اومده شما تقصیری ندارید؟ تقصیر از پدر بزرگوارتون که از اول این موضوع رو با شما در میون نگذاشت تا شما از همون روز اول که ادعای مادریش گل کرده بود حقش رو کف دستش بزاین. من پیشدسی کردم و زودتر به شما خبر دادم تا شما تحت تاثیر حرف های لطف الله خان که مردی محافظه کاره قرار نگیرید و زود وجدی به این جریان فیصله بدید؟ حالا نظر شما چیه؟

نظر من در مورد اون چی می تونه باشه. ما خیلی وقته از هم جدا شدیم اون سی خودش منم با خانواده ام سی خودم. زندایی: پس بچه ها چی؟ به این سادگی ها نیست. او دست بردار نیست اون بدون منظور برنگشته. آقا مصطفی نگاهی به زندایی انداخت: نظر شما چیه؟

زندایی لبه ی فرش رو بلند کرد و مقدار زیادی پول رو که زیر فرش بود نشون داد؟ فکر کنم تنها راه حل همین باشه.

آقا مصطفی که منظور زن دایيرو فهمیده بود گفت: از شما بعیده؟ خوب میدونین که من باج به شغال نمی دم.

زندایی: ولی گاهی لازم نیست که گوشتی جلوی شغال انداخت تا دست از سرتون برداره.

آقا مصطفی: ولی گاهی چشته خور میشه و بر می گرده. اون موقع تکلیف چیه؟ از جاش بلند شد اگه دیگه کاری ندارید من مرخص می شم؟ میرم در مغازه ی پدرم تا با ایشون هم صلاح و مشورت کنم....

چند روز گذشت به اتفاق زندایی از کنار مغازه لطف الله خان می گذشتیم آقا مصطفی اونجا بود به گفته ی او وارد مغازه

شدیم؟ می دونست اومدن زن دایی به اونجا بی منظور نبوده سر خرف رو باز کرد و گفت دیروز پروین به سراغش

رفته و خواستار دیدن بچه ها بوده و تهدید کرده اگه بچه ها رو نیاری خودم به دیدنشون میرم ویا شکایت میکنم. او از

زندایی تقاضا کرد راجع به این موضوع با ساره صحبت نکنید تا بیخودی اعصابش بهم نریزه.

زندایی: این رو بدویند کسی که خیلی راحت از دو تا بچش بگذره دلش به حال ساره ی منم نمیسوزه؟ اون در حال

غرق شده همه رو با خودش به قعر آب می بره . از صحبت های زن دایی چهره ی اقا مصطفی تغییر کرد در حالی که خشمش رو فرو می خورد گفت : شما درست میکید ولی فکر کنم منو دست کم گرفتید.

زندایی : آقا مصطفی از من نرنج منم یه مادرم باور کنید می فهمم اون زن هر چی که هست یه مادره . ولی موقعی که ساره به عقد شما در اومد قرار نبود پای این زن وسط کشیده بشه یادتون هست . آقا مصطفی با ابرویی گره خورده گفت : نکنه شما فکر کردید من برای او دعوت نامه فرستادم . ولی حق رو به شما حق میدم ؟ شما درست گفتید اون زن از راه نرسیده بین ما بذر نفاق پاشیده ؟ اما خواهش میکنم به جای این که همدیگه رو محاکمه کنیم فتنه رو از بین ببریم .

زن دایی : من پیشنهاد میدم قبل از اینکه پروین به خونه بره در واقع سراغ ساره و بچه ها بره این جریان رو یه طوری به ساره بگیم تا یکه نخوره لطف الله خان که تا حالا فقط شنونده بود ؟ جا به جا شد . خطاب به زندایی گفت : این کار فقط از شما بر می یاد ؟ از زیان شما بشنوه بهتره .

بعد از خداحافظی به طرف خونه ی ساره اینا رفتیم . انگار قیافه هامون خیلی تابلو بود چون ساره به محض این که ما رو دید گفت : اتفاقی افتاده . خلاصه می کنم دخترم وقتی زندایی کم کم این خبرو به ساره داد چهره ی ساره گاهی سرخ و گاهی سفید می شد ؟ لبهای قرمزش به سفیدی میزد در حالی که وانمود میکرد ناراحت نشده و با لاقل با اومدن پروین شونه خالی نمیکنه گفت : اومده که اومده چی کار کنم ؟

زن دایی : اومده بچه هاش رو بگیره .

با شنیدن بچه ها لرزه به اندامش افتاد ؟ برای این که تعادلش به هم نخوره به دیوار تکیه داد . همان لحظه صدای مینا و منا فضای رو پر کرد . واقعا که خونه بدون اونها خالی و بدون لطف بود . زندایی دستان ساره رو گرفت و گفت : دخترم نگران نباش ؟ مگه مادرت مرده که این طوری میلرزی؟! همون لحظه مینا و منا با یک جعبه شیرینی وارد شدن .

مینا : بفرمایید کامتون رو شیرین کنید ؟ شیرینی خوشمزه اییه ساره مبهوت به مینا نگاه کرد ... یه دفعه دستش رو زیر جعبه زد و تمام شیرینی ها پخش زمین شدن و گفت : خروس بی محل مینا نگاه تعجب آمیزی به ساره کرد و زبانش بند

اومده بود . منازد زیر گریه ؟ ساره بچه ها رو بغل کرد و همه با هم گریه کردن.

زن دایی : ساره این چه کاری بود از تو بعیده!

به هر جهت اون در وضعیتی نبود که منطقی فکر کنه . با این عکس العمل بدش دیگه جای مخفی کردن حس درونیش نبود.

ساره : مادر نکنه دارم خواب میبینم ؟ خودم هم نمی دونم چرا این کار و کردم.

دخترم صبور باش ان قدر یک تنه نتاز . بزار شوهرت هم نظرش رو اعلام کنه بعد.

ساره به طرف اتاق دخترها رفت ر چند لحظه بعد صدای خنده از اتاق اون ها بلند شد ؟ با صدای خنده ی بچه ها دل ما هم شاد شد . وقتی پیش ما اومد دوباره داغ دلش تازه شد . در حالی که یک دستش رو مشت کرده بود و به کف دست دیگه ش می کوبید گفت: یک راه وجود داره باید از رو نعش من رد بشه فقط همین . خدایا من چقدر بدبختم ...؟

زن دایی : دست بردار ساره اگه زندگیت رو دوست داری طوفان نوح به سرت بیاد باید مقاومت کنی . این مهمه که روحیه ی خودن رو از دست ندی . با این روحیه ی تو اگر هر لحظه اون پاش رو تو این خونه بزاره دو دستی تقدیمش میکنی صبورانه برخورد کن که خدا با صابرا نه.

ساره : بله نباید بزارم بیشتر از این جولان بده.

مشغول این صحبتها بودیم که مینا و منا وارد شدن زندایی ناگزیر حرف رو عوض کرد و بلند شد وانمود کرد که داشتیم خداحافظی میکردیم.

توی راه اقا مصطفی رو دیدیم که ناراحت به خونه می رفت . - به خاطر شما امشب زودتر به خونه اومدم ؟ برگردید.

زندایی : ممنون خواهشی از شما دارم ؟ لطفا با این چهره ی گرفته به خونه نرید ما خیلی سعی کردیم ساره رو اروم کنیم شما به عنوان تکیه گاه اونا هستید روحیه شما چه خوب چه بد در حال ساره بی تاثیر نیست ؟ میدونم سخته . سعی کنید مثل همیشه با روحیه ی خوب وارد خونه بشید.

آقا مصطفی : فرمایش شما متین . چشم خدانگهدار .

از قضا فردا پروین به منزل آقا مصطفی میره صحبت‌های که بین اونا رد و بدل میشه از این قرار بوده .

پروین : اومدم مینا و منا رو ببینم .

ساره : اونا منزل نیستند ؟ تا حالا کجا بودی خیلی دیر اومدی!...

پروین : ماهی رو هر وقت از اب بگیری تازه ست .

ساره : گاهی هم بر اثر آب آلوده گندیده ... که بوی تعفنش رو در چند قدمیم حس میکنم .

پروین : بهتره تو مداخله نکنی ؟ من مادر اونام این رو نمی تونی منکر بشی!

ساره : فقط در حد یک حرف ؟ ولی آیا در عمل اینو پابت کردی یا خلاف اونرو .

پروین : این به خودم مربوطه ؟ خوب زبون درآوردی ! اون موقع که من رفتم تو به دختر بچه ی لوس بودی ؟ حالا

جلوی من وامیسی ؟! فکر میکنی با این حرفات بیشتر در دل مصطفی نفوذ میکنی اگه راست میگی در عمل ثابت کن

منکه فکر نمی کنم .

ساره : ثابت کردم و میکنم ؟ آره ... شنیدم که چقدر ثابت کردی ؟ تو بودی که نتونستی به بچه بیاری تا دل به بچه های

مردم نسپاری .

ساره : از این حرف ها به غیر از بی کفایتی خودت چیزی رو ثابت نمی کنی که لیاقت و تحمل نگه داشتن این دست گل

ها رو نداشتی ؟

پروین : زن اجاق کوری مثل تو خیلی باید رو داشته باشه ؟ باید از من ممنون باشی با رفتنم دختر ترشیده ای مثل تو

زندگی رو تجربه کرد...

ساره در حالی که از خود بی خود می شه تو سینه پروین میره ؟ طوری که نفس هاش رو حس میکنه و با صدای گرفته

میگه : تفاوت من با تو زمین تا آسمونه ؟ چطور به خودت اجازه میدی منو با خودت مقایسه کنی بی ریشه ؟

ساره در حالی که از خود بی خود می شه تو سینه پروین میره ؟ طوری که نفس هاش رو حس میکنه و با صدای گرفته میگه : تفاوت من با تو زمین تا آسمونه ؟ چطور به خودت اجازه میدی منو با خودت مقایسه کنی بی ریشه ؟ تو همون به درد کاباره های فرنگ می خوری ؟ برو پی هوا و هوس هات تو هرگز مادر نبودی که بفهمی من چی میگم ؟ من جانم رو نثار مینا و منا کردم پروین در حالی که چشماش پر اشک بود گفت که بزودی برمیگرده و لنگان لنگان اونجا رو ترک میکنه.

ساره میگفت در اون لحظات پروین رو رقیب سرسخت می دیدم ؟ اون ؟ اون رو یک افعی زخمی می پنداشتم که به هیچ کس رحم نمی کنه روزها سپری میشد ولی پروین دست بردار نبود رفتار ساره تغییر کرده بود ؟ او آقا مصطفی رو به آرامش دعوت میکرد و میگفت : شاید اگر با پروین ملایمت کنیم او هم از شکایت کردن دست برداره ؟ آقا مصطفی تا روحیه ی ساره رو اینقدر قوی دید فکر کرد راحتتر میتونه مسئله رو برای او روشن کنه ؟ گفت : تو اون رو نمی شناسی اگه من امروز ناتوونم برای اینکه اون همچو کنه می چسبه ؟ ول نمی کنه ؟ به هر چی که می خواد تا نرسه دست بردار نیست . خانم امروز صبح زیر بازارچه جلوی من میون اینهمه رهگذر گرفته ؟ یادت رفته من روزی مادر بچه های تو بودم از کرده ی خودم پشیمونم پناهی ندارم منو ببخش بیا زندگی گذشته رو تجدید کنیم تا اومدم خودم رو کنار بکشم و بگذرم دوباره جلوی همه صدام زد و گفت : فکر کن.

مصطفی : تا به حال این قدر اونو زیون ندیده بودم.

کسی که تا چندی پیش منو لایق زندگی با خودش نمی دونست حالا کارش به جایی رسیده که التماس میکنه ؟ همیشه در تصور خودم آرزوی این لحظه رو داشتم ولی حالا طاقت شنیدن صدای ناهنجار اون رو نمی تونم تحمل کنم چه برسه به این که با اون زندگی کنم.

ساره خورش به جوش اومده بود ؟ دیگه اون ساره ی چند لحظه پیش نبود . چهره اش برافروخته شده بود ؟ صبر و تحمل از کف داده بود با صدایی لرزان گفت : کارش به جایی رسیده که می خواد با تو زندگی کنه و منو کنار بزنه

کورخونده؟ بعد در حالی که به تن صدایش اهنگی می داد شل حرف میزد و ادای پروین رو در آورد ((روزی مادر بچه هات بودم)) بعد در حالی که خودش رو سرزنش می کرد ادامه داد؟ معنی صبورانه برخورد کردن رو فهمیدم؟ آقا مصطفی دارم بهت میگم این بازی رو زود تر تمومش کن. فکر کرده یه بار تونسته زندگی سه نفر رو بهم بزنه حالا هم میتونه زندگی چهار نفر رو نابود کنه مگه من میزارم آب خالی از گلوش پایین بره. کور خونده.

چنان نفرتی از پروین بر دل داشتم که همیشه فکر میکردم اگه جای آقا مصطفی بودم؟ چنین و چنان میکردم ولی گذشت زمان ثابت کرد زندگی خودم دست کمی از آثا مصطفی نداره؟ چند روز بعد لطف الله خان ما رو برای صرف شام دعوت کرد.

لطف الله خان: من پیشنهادی به مصطفی کردم البته نظر عروس خوبم رو هم باید جویا شد.

ساره: مگه به من مربوط میشه؟!

لطف الله خان: بله تموم زندگی مصطفی متعلق به توست و به شما مربوط میشه مگه تا به حال غیر از این بوده؟ در حالی که دست به سر ساره میکشید همچو پدری که دلبدش رو مهربونانه نوازش می کنه گفت: بهتره به اتفاق بچه ها به سوئی سفر کنید و بهتره همتون دسته جمعی به زیارت برین تا خستگی روحی که دارین برطرف بشه و تا موقعی که بیاید انشا... آنها از آسیاب افتاده؟ شاید پروین هم وقتی بیینه بچه ها نیستند از صرافت گرفتن بچه ها بیفته و از خر شیطون پایین بیاد.

ساره گفتنش بند اومده بود اون هیچگاه به خود اجازه نمیداد رو حرف لطف الله خان حرف بزنه.

زندایی ساحره نگاهی به ساره و نگاهی به آقا مصطفی کرد و گفت: از انجایی که من خبر دارم آقا مصطفی برای تجارت عازم بندر عباس؟ بدون ایشون سفر کنیم؟

آقا مصطفی: من از همه ی شما عذر خواهی می کنم؟ خیلی دوست داشتم در کنار شما باشم ولی چه کنم دائم در سفرم؟ قسمت ما هم اینه. از طرفی خوشحالم که ساره با رفتن به یه سفر از مشغله ی فکری تا حدی خلاص می شه. منکه در

سفرم او هم اینجا نباشه بهتره؟ می ترسم در نبود من پروین برای شما مزاحمتی ایجاد کنه. از چهره ی ساره معلوم بود دلش راضی نمی شه بدون مصطفی راهی سفر بشه اولین مسافرتی بود که بدون او باید می رفت؟ در فکر بود و صحبت نمی کرد؟ آقا مصطفی رو به حاج ولی کرد و گفت: دوست دارم ایندفعه روی من رو زمین نندازی خلاصه بهانه ای نیاری؟ فردا بلیط تهیه ک برای شهر مقدس مشهد؟ بچه ها روبه شما می سپارم؟ مادر آقا مصطفی طبق معمول پا رو تو بغلش گرفت و گفت: مادر جون منو معاف کنید؟ خیلی دوست دارم به پابوس امام رضا برم اما گویا هنوز منو نطلبیده انشاء.. اگر زنده بودم و عمل پایم بخوبی انجام شد؟ دسته جمعی سال دیگه برای تشکر به زیارتش خواهیم رفت.

چند روز بعد عازم خراسان شدیم. خوراک ساره گریه بود. با صحبتهای مدینه خانم و خاتون جان کمی آرام شده بود. پانزده روز بخوبی سپری شد؟ روز آخر به خرید رفتیم؟ ساره مقدار زیادی سوغاتی خرید. قربون صدقه مینا و منا میرفت و برایشون زیورآلات می خرید از همه بیشتر به بچه ها خوش گذشت. با این که دلمون نمی یومد برگردیم از چهره ی بیتاب ساره که خواستار بازگشت بود و نگاه مضطربش نشون می داد و مدام به بچه ها می گفت: حتما پدرتون به استقبالمون میاد ما هم عازم برگشتن شدیم؟ اون موقع ها هر که به مشهد می رفت استقبال باشکوهی از اون می کردند؟ ساره توقع داشت با این منظره رو به رو بشه وقتی به ایستگاه رسیدیم چمدونها رو گرفتیم و یک ساعتی انتظار کشیدیم ولی هیچ کس به پیشواز ما نیومد. زندایی ساحره مرتب ساره رو دلداری میداد: حتما آقا مصطفی کار داشته نیومده شاید هنوز هم بندر عباس باشه.

ساره: مصطفی کار داشته پدر و مادرش چی؟؟

حاج ولی که دو دستش چمدان پر از سوغاتی بود نفس زنان جلوی دو اتومبیل رو گرفت و ما راهی خونه شدیم من که دلم برای خونمون تنگ شده بود؟ فضای ک.چه رو از نظر گذروندم لبخندی زدم و به تماشا ایستادم در این فکر بودم که هیچ کجا خونه ی خود ادم نمیشه. ساره در این فکر بود که الان چاووشی کنون ما رو راهی خونه میکنن که یکباره صدای زنی ما رو به خود آورد. در حالی که تابی به سرو گردنش میداد و لحنی که خیلی به خودش زحمت داده

بود تا آرام صحبت کنه من من کرد و گفت : آقور بخیر ؟ بعد رو به من کرد و گفت : از دور ه می اومدم دیدم دستت رو به کمر و بروبر کوچه رو نگاه میکنی ؟ خوب حق هو داری حتما فکر کردی وقتی از خراسان میای فخرالزمان کوچه رو آب و جارو کرده و آقا مصطفی هم کوچه رو چراغونی و لطف الله خان هم چاووشی می خونه خوب توقع زیادی نیست . همه بدون اینکه حرفی بزنینم به اون زن زل زده بودیم و به دهانش او نگاه میکردیم . خاتون جان سکوت رو شکست و گفت : مثل اینکه شما منظوری از این حرفها داری ؟ نکنه چیزی میخوای بگی ؟ اون زن : به من چه چرا من بگم ؟ اصلا خداحافظ .

ساره جلوش رو گرفت و التماس کنون گفت : برای مصطفی اتفاقی افتاده؟؟ تو منو جون به لب کردی ؟ حرفی بزنی . زندایی دست ساره رو کشید بیا بریم خونه ؟ دست بردار . با این حرف زندایی اون زن چند قدم جلو اومد ؟ دستش رو زیر چانه ساره برد و در حالی که قیافه دلسوزانه ای به خود گرفته بود ؟ گفت : نگاه کن قربونت برم ؟ صورت نگو بگو قرص ماه ؟ بعد با یک دستش بروی دست دیگرش زد و گفت : بی انصاف چطور دلش اومد؟! ساره در حالی که قرمز و سیاه میشد گفت : در مورد کی صحبت میکنی ؟

زندایی که معلوم بود از اون زن خوشش نمی یومد رو به ساره کرد : نفهمیدی چه گفتم بیا خونه خستگی از تنت بیرون کن ؟ بچه ها هم مظلومانه کنار در ایستاده بودند ولی گویا اون زن دست بردار نبود چشم به چشم ساره دوخت و گفت : خوب جا خالی کردی ها ؟ فکر نمی کردم دختر حاج احمد به این سادگیها از میدون بیرون بره ؟ ساره به طرف اون زن گام برداشت . گره ی روسریش رو گرفت کم مونده بود خفه اش کنه فریاد زد آخر میگی زن در حرفش پرید و گفت : حالا چرا دق و دلیت رو سر من خالی میکنی ؟ اگه منظورم رو نفهمیدی برو با چشم خودت ببین ؟ ساختمانی که روبروی شکاست شوهرت برای خانم دومش اجره کرده شاید هم اولش . به طریش رفتم و با تعجب گفتم : معلوم هست چی میگی ؟ مدینه خانم هم سر اون زن فضول داد کشید و گفت : اومدی خبر فتح بدی ؟ میزاشتی آبی بخوریم گلویی تازه کنیم بعد حرف مفت بزنی ؟ تازه اونم جلوی بچه ها ! من منظوری نداشتم من و بگو که برای ساره دلسوزی

می کردم اصلا به من چه.

زندایی نداشت حرف اون تموم بشه گفت : همون طور که گفتی به شا مربوط نمی شه ؟ پس به سلامت.

مدینه خانم دست روی شانه ساره گذاشت و گفت : باور که نکردی عزیزم . بچه های بیچاره که تا حدی از جریان با خبر

شده بودند فکر میکردن پدرشون زن دیگه ای گرفته ؟ خبر نداشتن که مادرشون از خارج برگشته

به منزل لطف الله خان رسیدیم . زندایی دستش رو روی زنگ گذاشت ولی کسی در باز نکرد . ساره این بار از روی

غضب زنگ رو به مدت بیشتری فشار داد گویا هیچ کس خونه نبود.

ساره : باید هم خونه نباشن بریم در خونه زنیکه بینیم چه خبر شده حتما دور هم نشستن گل میگن و گل میشنون و به

ریش ما می خندن . یا امام رضا من به پابوس تو اومدم تا منو از این مخمصه نجات بدی پس چی شد ؟ چاره ی کار همین

بود؟! محمد بیا بریم خونه ی خودمون شاید آقا مصطفی خونه باشه ؟ اونها برگشتند . من و ساره به طرف خونه ی ساره

رفتیم ؟ ساره زنگ زد کسی در رو باز نکرد کلید رو به قفل انداخت هر چه دستش رو چرخوند اصلا کلید در جایش

حرکت نمی کرد ؟ ای لعنتی تو هم با من باز داری ؟ خانم همسایه که از اونجا میگذشت و با ساره میونه ی خوبی داشت

گونه ی اونو بوسید و زیارت قبول گفت . وقتی چهره ی ساره رو پریشون دید گفت : چیزی شده ؟

ساره : نمی دونم چرا هر چه می کنم در باز نمی شه.

خانم همسایه : مگه نمی دونی منزل شما رو فروختن و صاحبخونه قفل در رو عوض کرده . من که از خود بی خود شده

بودم با عصبانیت سر زن بیچاره فریاد کشیدم چرا ؟ اون هم اظهار بی اطلاعی کرد . ساره زیر لب گفت : پس واقعیت

داره ؟ خطاب به اون زن گفت : می خوام بدونم واقعیت اره ؟ ساختمون سفید روبه بوی کوچه متعلق به بعد زد زیر

گریه . زن همسایه ساره رو در بغل گرفت ؟ راستش اینطور میگن ؟ چند دفعه ای خواستم از پدر شوهرت سوال کنم

گفتم شاید فکر کنه می خوام فضولی کنم.

گوشه ی چادرش رو گرفتم و گفتم برگردیم . وارد باغ شدیم . هر که یه سویی بود زن دایی اینقدر گریه کرده بود که

چشمش باز نمی شد . بیشتر از هرکس دلم برای بچه ها میسوخت که دیگه کسی به فکرشون نبود یه کنجی از اتاق نشسته بودن و جرات نداشتن حرفی بزنی ؟ ساره از گوشه چشم بچه ها رو نگاه کرد مثل اینکه همهی جریانات رو از چشم اونا میدید ؟ زیر لب بد و بیراه میگفت ؟ احتمال میداد پروین بچه ها رو ازش بگیره ولی مصطفی رو هرگز ؟ مدینه خانم مفداری نان و پنیر آورد تا بچه ها بخورن منا و مینا که خیلی گرسنه بودن به هم نگاه می کردن در حالی که نشسته بودن با زانو جلو اومدن و کنار سفره قرار گرفتن ساره رو به اونا کرد و با بغض گفت : بخورید آره بخورید ؟ خوش به حالتون که جای من نیستید ؟ برای شما که بد نشد کاش خونه ی پدرم اونقدر می موندم که گیسام مثل دندونام سفید می شد و هرگز این روز رو نمی دیدم . بچه ها که منتظر جرقه ای بودن شروع به گریه کردن ؟ ساره مادر خوبشون رو یه غریبه میدیدن ؟ کسی که تا چند لحظه ی پیش اونا رو در آغوش می کشید حالا مثل بیگانه نیش زبون می زد . مینا که بزرگتر و فهمیده تر بود گفت : مگه ما چیکار کردیم به ما چه مربوطه ؟ به پدر بگو . خاتون جان که صدای بچه ها رو شنیده شتابزده وارد شد روبه ساره گفت : خدا رو خوش نیما که با بچه ها این طور صحبت میکنی ؟ هر کس خودشو جای دیگری خوشبخت می دونه ؟ تو دوست داشتی جای بچه ها بودی ولی خبر نداری تو دل کوچیک این بچه ها چه میگذره ؟

ساره : بله ؟ در حال حاضر هم پدرشون رو از دست دادن هم مادرشون رو ؟ از این بدتر نمی شه .

زندایی : ساره به اعصاب مسلط باش به خونه رفتی چی دیدی که اینقدر منقلب شدی ؟ ساره دور از چشم بچه ها جریان رو برای زن دایی تعریف کرد . حال زندایی هم کمتر از ساره نشد هر دوشون مثل مار به خود می پییدن . ساره مدام راه میرفت و خطو نشون میکشید ؟ کاری کنم کارستون . هر لحظه منتظر خبری از اونا بود اما اونشب هیچ خبری نشد . صبح فرداش دیگه طاقتمون سر اومد . من وساره به اتفاق زندایی به منزل لطف الله خان رفتیم ؟ زنگ زدیم در باز شد . فخرالزمان : بفرمایید تو نفس راحتی کشیدم و وارد شدم . جلوتر اومد ؟ وارد بالکن شد تا چشمش به ما افتاد خیر مقدم گفت و ادامه داد : شما دیروز قرار بود تشریف بیارید ! ساره وقتی فخرالزمان رو دید افکارش در هم ریخت ؟

خوبی های پیرزن رو بیاد آورد . فخرالزمان با مادر شوهر های اون موقع خیلی فرق داشت . زن فهمیده و با فرهنگی بود ساره چشمکی به مادرش زد و گفت : آروم باش . خودش جواب داد : ما دیروز خدمتتون رسیدیم تشریف نداشتین . فخرالزمان : شرمنده ام . دست به زانوش گرفت ؟ از پله ها پایین اومد : اول بیا گونه ی قشنگت رو ببوسم تا برات بگم . ما رو به اتاق دعوت کرد .

زندایی : خیلی ممنون کار داریم باید بریم .

فخرالزمان : تو رو به خدا از ما به دل نگیرید ؟ می دونم که وظیفه ی ما بود خدمت برسیم ولی چه کنم که دیروز سالم بد شد ؟ فشارم بالا رفت تا چند ساعت پیش درمانگاه بودم .

زندایی : اینم از شانس دختر ماست آقا مصطفی چی ؟!! اون هم نمی تونست بیاد ؟؟

فخرالزمان : مصطفی اومد دوباره رفت به اصفهان تلگراف زد ؟ امشب میاد . زندایی که بیشتر از این ساکت موندن رو جایز نمی دونست اهی کشید و گفت : چیزهایی شنیدیم درشته که ساختمون روبه روی کوچه ی ساره رو برای پروین اجاره کردید ؟

فخرالزمان : خبرها چه زود میرسه . این صحبت فخرالزمان تاییدی بود بر گفته های همسایه ها

بیاید بالا تا براتون تعریف کنم ؟ ساره که حسابی ناامید شده بود مثل شاخه گلی در هم شکست ؟ روی لبه ی پله نشست و آه عمیقی کشید .

فخرالزمان : پس بگو چرا اینقدر ناراحتی . شما که رفتید اون دست بردار نبود و مجبور ... زندایی صحبت او رو قطع کرد و گفت : واقعا که مادر شوهری رو در حق دخترم تموم کردی و شروع به داد و بیداد کرد . (چه وحشی شده بوده) فخرالزمان دائما می گفت تو رو به خدا قسم آبروریزی نکنید .

زندایی : از این آبروریزی بالاتر چی میتونه باشه که خونهی دختر منو پسرت فروخته و برای پروین خونه اجاره کرده و با عصبانیت ادامه داد : خدای دختر من هم بزرگه . چادر رو بر سر ساره انداخت و اونو از خونه ی لطف الله خان بیرون

کشید . دیگه اجازه نداد فخرالزمان بیشتر از این صحبت کنه . اونا به خونه رفتن من آهسته آهسته در حالی که به حرفهای فخرالزمان فکر میکردم بی هدف قدم برمی داشتم که ناگهان پروین رو دیدم جلوی مغازه ایستاده اون هم با چه وضعی . به طرفش رفتم بون هیچ مقدمه ای گفتم : از جون خواهرم چی میخوای . یخ نگاه تحقیر امیز به من انداخت ؟ اعتنایی نکرد ؟ دوباره مشغول خرید شد از کار و رفتارش حرصم دراومد پاکت رو از دستش کشیدم این عمل من صداش رو درآورد : از کی بچه های بی سرپرست خواهر پیدا کردن ؟ از سر راهم برو کنار ؟ جلوش ایستادم : پاتو از زندگی ساره بکش کنار . گفت : اهااا شناختمت تو همون کسی هستی که قراره خواهر زاده ی عزیز منو بدام بندازی !! نمی دونم چطور به خودت اجازه دادی به خواستگاری ماهرخ بری؟! هر چی می گفتم چیز دیگه ای جوابم میداد ؟ در آخر گفت : مگه من مرده باشم بزارم عروسیتون سر بگیره اگه یه روز از عمرم باقی مونده باشه جلوت حسابی در میام تا به خودت اجازه ندی توی کار بزرگترها دخالت کنی . در حالی که تمام چیزهایی که خریده بود زیر پام له و لورده می کردم از اونجا دور شدم.

با اعصابی خراب برگشتم به باغ و یک راست به اتاقم رفتم . ساعت شش بعد از ظهر بود ؟ خورشید با نور قرمز رنگ خون بیشتری به دل ساره می ریخت ؟ امروز غروب دیگه ای بود . ساره ماتم زده کنجی نشسته بود و به جایی نامعلوم خیره شده بود ؟ بدون اینکه حرفی بزنه قطرات اشک صورتش رو نوازش می داد ؟ بغضشو قورت میداد لرزش چانه اش گواه بر این موضوع بود . دلش از همه چیز و همه کس گرفته بود حتی جوای ما رو هم نمی داد . صدای چند ضربه در شنیده شد ؟ ساره از جاش بلند شد ولی یکباره نشست گویا حوصله ی دیدن و شنیدن صحبتت کسی رو نداشت . ناگزیر به طرف در دویدم . لطف الله خان و فخرالزمان بودن ؟ مدینه خانم و خاتون جان از اونا استقبال کردن ؟ بعد از زیارت قبول گفتن ؟ کله قند رو جلوی زندایی و ساره گذاشتن ؟ ساره هم کمی لباس هاش رو مرتب کرد و اومد نشست .

زندایی با کنایه گفت : شیرینی به چه مناسبتیه؟! لطف الله خان در حالی که پیشانی عروسش رو می بوسید گفت : مگه غیر از اینه که شما به زیارت رفته بودین ؟

زندایی: گفتم نکنه شیرینی عروسی باشه؟ عروس داماد ماه غسل تشریف دارن؟!!

لطف الله خان: ما سخت در اشتباهید؟ به منزل ما اومدید و تا اونجایی که می تونستید نیش و کنایه زدید؟ حالا نوبت

ماست که گفتنی ها رو بگیم. زندایی در حالی که اشک های گوشه ی چشماشو مخفی میکرد گفت:

-این بود حق یه عمر دوستی و رفاقت با حاج احمد آقا؟!!

فخرالزمان: به خاطر خدا اجازه بدید دو کلام هم ما صحبت کنیم.

زندایی: حالا که همه ی کاراتونو کردید؟ کسب اجازه می کنید؟!!

ساره مثل اینکه نور امیدی در قلبش روشن شده باشه به زندایی گفت:

مادر صبور باش.

لطف الله خان: لا اله الا الله... یه روز از زفتن شما میگذشت که پروین اومد پیش من. این دفعه طور دیگه ای شده بود

التماس میکرد مرتب می گفت منو پناه بدین؟ منم یه مادرم. به من رحم کنید تا خدا به شما رحم کنه خلاصه از این

جور حرفا. من زیر بار نرفتم... چند روز گذشت؟ دوباره به سراغم اومد؟ دوباره همون التماس ها و همون گفتنی ها؟

شکر خدا مصطفی هم از سفر اومد. به مصطفی پیشنهاد دادم یه خونه برای پروین اجاره کنه که از این بدبختی نجات

پیدا کنه و دست از سر ما برداره؟ می ترسیدم خدایی نکرده از روی ناچاری و بدبختی دست به کارهایی بزنه که باعث

سرشکستگی مینا و منا بشه. نمی خواستم وقتی بچه ها بزرگ میشن ما رو باعث سرشکستگی خودشون بدونن و از ما له

داشته باشن؟ از طرفی از پروین قول گرفتم که دست از شکایت برداره و ماهی یکبار بچه ها رو به دیدنش ببرم.

زندایی: از شما بعیده که خام این زن پلید بشین! حتما بعد هم دلتون سوخت و اون رو به عقد آقا مصطفی در آوردید!

لطف الله خان که از این طرز صحبت کردن زن دایی عصبانی شده بود در حالی که غضب خودش رو فرو می برد گفت:

خیال کردید ما شما رو دنبال نخود سیاه فرستادیم که نقشه های پلیدمون رو عملی کنیم؟ واقعا متاسفم. می خوام بدونم

کی گفته که پروین به عقد مصطفی در اومده! تمام این کارا رو من کردم؟ حتی پول اجاره خونه پروین رو خودم تقبل

کردم تا پای مصطفی به این موضوع کشیده نشه فکر میکنم رضای خدا هم همین باشه.

زندایی : پس چه دلیل داشت که منزل ساره رو فروختید؟!

برای اینکه دائم چشم ساره به پروین نیفته از طرفی بچه ها کم کم بزرگ میشن و جاشون تنگه ؟ فکر کردم اگه یه کوچه پایین تر از کوچه ی احمد اقا براشون خونه بخرم هم به شما نزدیک تر میشن هم جاشون بزرگتر و هم تنوعی برای روحیه ی خسته ی اونهاست . فخرالزمان در حالی که کلیدی در دست داشت ؟ دستش رو جلوی ساره دراز کرد این هم چشم روشنی ناقابل شما.

فخرالزمان در حالی که کلیدی در دست داشت ؟ دستش رو جلوی ساره دراز کرد این هم چشم روشنی ناقابل شما. خاتون جان : خدا لعنت کنه پروین از خدا بی خبر رو که چطور بلوا به پا کرد . زندایی که هنوز نمی خواست خودش رو از تک و تا بندازه گفت : ما بی تقصیریم گاهی شنیدن حرف های خانمان سوز از حد تحمل انسان خارج میشه فخرالزمان در حالی که کلیدی در دست داشت ؟ دستش رو جلوی ساره دراز کرد این هم چشم روشنی ناقابل شما . منم از فخرالزمان طلب بخشش کردم او دستی به سرم کشید وگفت : تو با مصطفای من فرقی نداری فخرالزمان در حالی که کلیدی در دست داشت ؟ دستش رو جلوی ساره دراز کرد این هم چشم روشنی ناقابل شما . البته ما هم بی تقصیر نبودیم فخرالزمان در حالی که کلیدی در دست داشت ؟ دستش رو جلوی ساره دراز کرد این هم چشم روشنی ناقابل شما . همه چیز دست به دست هم داده بود تا شما اینطور قضاوت کنید . کوتاهی از جانب ما بود اگه به استقبال شما اومده بودیم و از خودمون میشنیدید فخرالزمان در حالی که کلیدی در دست داشت ؟ دستش رو جلوی ساره دراز کرد این هم چشم روشنی ناقابل شما . این سوء تفاهم ها پیش نمی یومد . مدینه خانم در حالی که ظرف پر از شیرینی دستش بود جلوی ما گرفت و گفت به افتخار آقا مصطفی و ساره نوش جان کنید . ساره از خجالت سرخ شده بود . اون صورای بی روح چند لحظه پیش پر از احساس شده بود ؟ درست مثل شب عروسیش ؟ از اینکه راجع به آقا مصطفی این

طور فکر کرده بود خودش رو سرزنش می کرد در حالی که مینا و منا رو توی بغل خودش می شپرد ؟ اشک می ریخت . بچه ها سرگردان به مادرشون نگاه می کردن .

مینا : مامان جون شما چه غم داشته باشی و چه نداشته باشی گریه میکنی .؟ همه زدیم زیر خنده . همان لحظه در خونه قژی صدا کرد . یا الله ... صدا صدای آقا مصطفی بود . ساره و بچه ها به طرف در دویدند ؟ شروع کردن به خوش و بش کردن ؟ مثل اینکه سالیان سال همدیگه رو ندیدن . رو به آقا مصطفی گفتم : خدا با تو بود که چند دقیقه زودتر نیومدی ! اون هم از همه جا بی خبر هاج و واج منو نگاه کرد .

در دل با خود گفتم مصطفی از جریاناتی که این یکی دو روزه گذشته اتفاق افتاده و حال و روزی که به ما گذشته بی خبره . نمی دونست که چه افکار پوچی از مغز ما گذشته و حالا فارغ از هر گونه خیالی منار ما نشسته . خبر نداشت که تا چند لحظه پیش ساره قصد جونس رو کرده بود . در این فکر ها بودم که لطف الله خان داغ دل مرا تازه کرد . دستش رو جلوی دهنش گرفت . زمزمه کنان گفت : محمد آقا از این که با فامیل ما وصلت کردی پشیمون که نیستی ؟ سرم را پایین آوردم و آهسته گفتم : اختیار دارید از این بابت نگران نیستم ولی از بابت اینکه دختر خواهر پروینه کمی واهمه دارم .

لطف الله خان : به دلت بد نیار هر گرئی که گردو نمی شه . البته تو پسر عجولی هستی ولی امیدوارم در انتخاب همسرت عجلوانه تصمیم نگرفته باشی .

سحر : تازه شخصیت پلید پروین برام روشن شده بود . جواب یکی از کوچکتترین سوال هام رو گرفته بودم . پدر در حالی که دست بر محاسن سفیدش می کشید ادامه داد: این صحبت لطف الله خان تو گوشم زنگ میزنه . واقعا که عجلوانه انتخاب کردم . من که از عشق خودم نسبت به ماهرخ ذره ای تردید نداشتم اشتباهم در این بود که به عشق ماهرخ نسبت به خودم تردید نداشتم . بگذریم .

پدر سیگارش را روشن کرد و باز یاد گذشته ها کرد و ادامه داد : یک ماه بعد از این جریان یک روز به زندایی گفتم

راستی به شیراز نمی ریم . لبخندی مهرآمیز روی لب هاش نشست آهسته گفت : تو که همیشه از شیراز تنفر داشتی چی شده که هوای شیراز کردی . ریز لب گفتم زندایی شما هم !!

لبخندی زد و گفت : حق داری عزیزم . تو چکار به ما داری ؟ اتفاقا می خواستم پیشنهاد کنم یه سر به شیراز بری ؟ حتما اون دختر بنده خدا انتظارت رو میکشه . با این جمله ی زندایی بیشتر راغب رفتن به شیراز شم . بله درست نیست بیشتر از این در انتظار بزارم . زندایی پس شما چی ؟ یعنی تنها برم ؟

زندایی : ما حرفامونو قبلا زدیم لازم نیست که کسی دنبالت باشه . ماهرخ نشون کرده ی توست .

صبح زود عازم شیراز شدم . هوا گرگ و میش بود . غروب بود که به شیراز رسیدم . زمانی به منزل شون رسیدم که صدای مرغ شب سکوت شب رو در هم می شکست . بی محابا در زدم . بعد از چند لحظه صدای ماهرخ به گوشم رسید . صدای ضربان قلبم هر لحظه بیشتر میشد . دست روی قلبم گذاشتم حس کردم الان اون طرف در صدای ضربان قلبم به گوش ماهرخ میرسه . یک قدم عقب رفتم .

ماهرخ : کیه ؟

من هستم محمد .

ماهرخ : می بخشید پدر و مادرم منزل نیستن ؟ کاری داشتید ؟ از طرز صحبت کردنش هیچ خوشم نیامد ؟ انگار با یه غریبه حرف میزد ؟ مثل یخ وارفتم ؟ چی فکر میکردم چی شد ؟ افکارم سرابی بیش نبود ؟ او می پرسید کاری داشتید ؟

چی میگفتم خسته راه ؟ تشنه دیدن یه گوشه چشم یار ؟ ماهرخ فارغ از هر خیالی پشت در بسته در یه قدمی من دور از هر کونه ادب و احساس با من عاشق این طوری برخورد کرد . تو فکر بودم جوابش رو چی بدم . من من کنان گفتم اودم خودتون منظورم پدرتون بینم . راستش زبان در دهانم نمی چرخید . ساکت شدم . اصلا به مغزم خطور نمی کرد چنین سوالی بکنه می خواستم فریاد بکشم این همه را اودم تا تو رو بینم چه کاری مهم تر از این .

پدر در حالی که مشت دستش را گره کرده بود و به کف دستش دیگرش می کوبید گفت : کاش بر میگشتم ؟ یکباره صدای ماهرخ دوباره منو به خودم آورد ؟ اگر صبر کنید حتما چند لحظه ی دیگه برمی گردند ؟ کمی دلم آروم گرفت ؟ علی رغم میل چند دقیقه این پا و اون پا کردم ؟ افرادی که گویا همسا یه های اونا بودن وقتی از کنارم می گذشتن با تعجب نگام می کردن در حالی که از من دور می شدن مشکوکانه سرشونو به عقب برمی گردوندن . گاهی عشق آبرو حیثیت انسان رو زیر سوال میبره ؟ مخصوصا وقتی مقابلش شخصی همچو ماهرخ باشه (ای بابا همچین تحفه هم نبوده) به خودم وعده می دادم حالا که دیگه صدایی نمی شنوم حتما رفته شربتی ؟ آبی ... مهیا کنه ؟ الان دیگه در و باز می کنه ؟ خوش آمدگوی می کنه اما خبری نشد . خوب حتما الان میاد ؟ لااقل بیینه هنور ایستادم با رفتم . حتی اینکارم نکرد . غرق افکارم بودم که صدای نادر خان بگوשמ رسید . با اهانتی که ماهرخ به من کرده بود پاهام توانایی اینو نداشت که به طرف اونا گام بردارم

شهربانو (مادر ماهرخ) : خدا مرگم بده چرا دم در ایستادید !! ماهرخ خونه است پس چرا زنگ نمی زنید . بعد از سلام و احوال پرسی در حالی که خشمم رو فرو می خوردم گفتم : زنگ زدم . نادر خان کلید رو به قفل در انداخت بفرمایید داخل . گویا ما قابل نبودیم ترجیح دادن تو کوچه بایستم تا حیاط منزل . مادرش با حالت شرمندگی که از چهره اش نمایان بود گفت : شما به بزرگی خودتون بیخشید ماهرخ کمی خجالتیه . نادر خان از حالت من تا ته قضیه رو خوند و شروع به معذرت خواهی کرد و بعد مرا راهی اتاق پذیرایی در طبقه ی بالا کرد . چند لحظه بعد صدای نادر خان به گوشم رسید که سر ماهرخ فریاد میکشید . کی می خواهی آداب معاشرت یاد بگیری ؟ ماهرخ که معلوم بود همچین بی سرو زبونم نیست با تندی گفت : شما خودتون بارها گفتید در رو به روی کسی باز نکنم .

نادر خان : از کی تا حالا آقا محمد غریبه شده .

شهربانو : لااقل در و باز میکردی و تعارف می کردی بیان تو حیاط یه نوشیدنی خنک می آوردی تا گلویی تازه کنن . وقتی سکوت برقرار شد مثل همیشه خودمو ملامت کردم . پسر زبون به دهن می گرفتی ؟ حالا ماهرخ با خودش فکر

میکنه از راه نرسیده از من پیش آقا جونم سوسه میاد . وقتی کمی استراحت کردم و حالم جا اومد ؟ تمام رفتار های ماهرخ از نظرم محو شد و هزار بار خودم رو لعنت کردم .

صدای مادرش میومد که می گفت : حالا چرا اینجا ایستادی؟! به خاطر ما که نیومده ؟ برای دیدن تو اینهمه راه اومده . بعد از چند لحظه ماهرخ وارد اتاق پذیرایی شد . تا چشمم به چشمانش افتاد فکر کردم چرا ندونم کاری های اونو پای نجابتش نزارم . ابرو های پیوسته اش رو در هم کشیده بود و با چشماش به من بدو بیراه می گفت . اما من اونقدر عاشق بودم که گویا اخماشو نمی دیدم ؟ حالتهاش در نظرم طبیعی میومد و تقصیر رو به گردن خودم می نداختم . تمام این جریانات برام یه سوء تفاهم جلوه می کرد دوباره اون حال اون حس لعنتی به سراغم اومد . ابروهای کمونیشو که از شدت خشم گره کرده بود مثلاً زنجیری میدیدم که منو در بند کشیده ؟ چشمای شهلاش رو که قرمز و براق شده بود مثل فانوسی می دیدم که منو به راه عشق هدایت میکنه . گویی عکس خودمو توی اون آینه شفاف میدیدم که سرشار از مستی می خنده ؟ دندان های سفیدش رو از شدت خشم به هم می فشرد و باعث می شد لب های پر خورش بلرزه . یه لحظه به خودم اومدم با خود فکر کردم شاید اون این حالات منو از صورتم بفهمه .

صورتم رو میون دستام مخفی کردم و لبخندی زدم ؟ مودبانه جلوش بلند شدم اون هم یه لبخند خالی از احساسی تحویلیم داد . چهره و حالت رفتار اون طوری بود که جای هیچ حرف و صحبتی باقی نمی زاشت . می خواستم با او راحت تر باشم و هر چی تو دلم بود به زبون بیارم و مثل همیشه به او غریبه وار نگاه نکنم ولی وقتی معذبی اونو میدیدم ناچار ساکت می موندم . دوست داشتم بگم باور کن من قصد بدی نداشتم و اون هم جواب میگفت : اشتباه از من بود . اما همه ی اینها یک رویا بیش نبود . همچنان سکوت بر اتاق حکم فرما بود کمی این پا و اون پا شدم ؟ وقتی هیچ عملی از او ندیدم دست توی چمدان بردم و سوغاتی هایی که آورده بودم رو در آوردم ؟ نمی دونم چرا در برابر او نسبت به رفتار سردی که با من داشت آن قدر قانع شده بودم ؟ برای من ان لبخند پر نفرت کفایت می کرد ؟ به فال نیک گرفتم . با لبخندی پر از عشق و لطف سوغاتی ها را به او هدیه کردم و با خود فکر می کردم حتما با دیدن اینها اگه ناراحتی از من

داشنه باشه از دلش بیرون میارم . بر خلاف نظرم اصلا به هدیه ها دست نزد . خیلی رسمی تشکر کرد دلم می خواست گردنبنده رو به گردنش می دیدم . در پیش روی خود دختری زیبا روی مثل چهره ی ماهرخ تصور می کردم . در ذهنم مجسم می کردم که گردنبنده به گردش می درخشه ؟ دست به گردنبنده برده و با خوشحالی همون طور که زندایی ساحره از دایی قدردانی می کنه با من بر خورد می کرد . در افکارم غرق بودم که صدای باز شدن در اومد ماهرخ بود . می بخشید کمی کار دارم باید انجام بدم و من علی رغم میلیم سرم رو به علامت تایید تکون دادم . مودبانه گفتم اینها یی که آوردم ناقابله یادتون رفت بردارید . اون هم خیلی سریع برداشت و از اتاق خارج شد . با رفتنش تمام زیبایی های دنیا در نظرم تیره و تار شد . شهربانو خانم با میوه و شیرینی از من پذیرایی کرد . سر درد امانمو بریده بود و با رفتار اون خسته تر شده بودم . توی دلم می گفتم با تموم کم محلی هات باز تو رو دوست دارم . از بس با خودم کلنجار رفته بودم که از واقعیت فرار کنم ؟ اشتها برای صرف شام تحلیل رفته بود ؟ با آن که سفره خیلی با سلیقه چیده شده بود و هر کسی رو به اشتها می آورد راه گلوب بسته شده بود . برای اینکه به حالت درونیم پی نبرند به زور چند لقمه ای رو به کمک آب قورت دادم . نادر خان می خندید : چرا میل نمی کنی باور کنی دست پخت ماهرخ بهتر از مادرشه . اون خوب می دونست اشکال از غذا نیست ؟ بلکه از عشق یه طرفه اس . فردا صبح زود دیگه اوضاع رو برای موندن مناسب ندیدم . بلا تکلیفی عذابم میداد صبح زود بلند شدم ؟ اتاق ماهرخ در پاگرد راپله ها بود دلم نیومد بدون خداحافظی ؟ از اونجا برم چند تقه به در اتاقش زدم ؟ جوابی نشنیدم ؟ کمی ایستادم ناگزیر از پله ها پایین اومدم . ناگهان نادر خان جلوی پام سبز شد :

صبح به این زودی کجا ؟!

می بخشید دیشب فراموش کردم بگم قراری برای دو روز دیگه دارم باید زود به خرمشهر برگردم .

انشاء... خیر باشه . پس بزارید لااقل ماهرخ رو پیدا کنم.....

با دستم جلوی سینه اش رو گرفتم و گفتم :

بهتره مزاحم ماهرخ خانم نشم؟ از طرف من از ایشون خداحافظی کنید.

راستش ذلم نمی خواست دم آخری حالم گرفته بشه و تصویر خواب الود و عبوس اونو تو ذهنم تا خرمشهر به یادگار ببرم. واقعیت این بود که او خودشو به خواب زده بود ولی من به دید مثبت به قضیه نگاه می کردم؟ در واقع خودمو دلداری می دادم؟ ناز میکنه و شاید خوابش سنگینه.... در حالی که خوشحال نبودم دیوانه وار لبخند بر لب داشتم. به مقصد رسیدم زندایی با حالت مشکوکی پرسید خوش گذشت؟

جای شماخالی.

انگار زیاد هم سر خلق نیستی؟! سینه صاف کردم خیلی محکم گفتم؟ خسته ی سفرم.

پس زیاد سوال پیچت نمی کنم برو استراحت کن.

بهار بود؟ بوی عطر گل یاس باغ رو پر کرده بود؟ گویا طبیعت با من جشن گرفته بود؟ مرغ عشق ها و چکاوک ها هر کدام روی شاخه ای ساز خودشون رو میزدن؟ گل ها هم رقص باد می کردن و سرمست عطرشانی بودن؟ دیگه جای هیچ استخاره ای نبود؟ معشوق رو میدیدم که هر لحظه نزدیک تر میشه در تدارک جشن عروسی شدم. باغ رو چراغونی کردیم. سه اتاقی که در ضلع غربی باغ بود و در گذشته مخصوص وسایل اضافی بود خالی کردیم. خودم با ذوق و شوق تما دیوارها رو رنگ می زدم؟ خونه امائهبود برای آوردن عروس و من در رویای خودم ساعت ها گوشه ی اتاق خالی مینشستم؟ ماهرخ رو مجسم می کردم که با اندام موزون در حالی که موهای موجدارش مثل شاخه ی بید مجنون بر روی شونه هاش می لرزه به طرفم گام بر میداره تا من تکیه گاه اون باشم.....

در گیرو دار رام کردن مراسم عروسی بودیم که ناگهان حاج ولی سکتته کرد. دو سه روزی در بستر بیماری افتاد؟ تنها حرفی که میزد این بود؟ اگه من از دنیا رفتم عروسی محمد رو به تاخیر نندازین. آخر آرزو به ذل از دنیا رخت بر بست. با مرگ ناگهانش دل همه ی ما رو به درد آورد همه رو عزادار کرد؟ او بزرگ ما بود؟ با رفتن پیر مرد لطف و صفای باغ کمتر شد. همهی آشنایان؟ مخصوصا فامیل های دور و نزدیک زن دایی ساحره برای که از اقوام حاج ولی بود

همه و همه برای عرض تسلیت اومدن . نادر خان و شهربانو خانم با سبد گلی که با گل های سفید و ربان مشکی تزیین شده بود خدمت زندایی رسیدن بدون ماهرخ . شهربانو خانم برای توجیه نیومدن ماهرخ بهانه آورد و عذر خواهی کرد و من خام ؟ یا بهتر بگم من عاشق رو قانع کرد . این بهانه نه تنها زن دایی و ساره رو راضی نکرد بلکه حمل بر بی حرمتی از جانب اون می دونستند و از انجایی که مراعات حال منو می کردن به روی خود نمی آوردن .

مراسم عذاداری تمام شد . احساس کردم یه بار دیگه پشتم خالی شد . وجود حاج ولی یه نوع دلگرمی برای من بود جای خالی او میون گل های لاله عباسی و شقایق که با دست خودش پرورش داده بود ؟ محسوس بود . خاتون جان که متوجه بی قراری و افسردگی من شده بود پیشنهاد کرد ؟ برای شادی روح اون مرحوم لباس سیاه رو از تن بیرون کنیم و طبق وصیت ؟ به فکر آینده محمد و آینده اش باشیم . منو زندایی در ابتدا راضی نمی شدیم ؟ سرانجام بعد از شش ماه خاتون جان ما رو متقاعد کرد . با اصرار خاتون جان یه نامه برای خانواده ی ماهرخ فرستادیم . اونا هم با تلگراف آمادگی خودشون رو اعلام کردن . برای تعیین مهریه عازم شیراز شدیم . مهریه اون مانند ساره بود با این تفاوت که به جای باغ مقداری سکه طلا ذکر شد . ماهرخ و خانواده ی اونا در این مورد هیچ بحثی نکردند . مراسم عروسی هم توی باغ انجام می شد ؟ باغ رو چراغونی کردیم...

* * * * *

پدر آهی کشید . چه آه پر معنایی .

اتومبیل آریا که متعلق به به آقا مصطفی بود با گل های رنگارنگ تزیین کردیم ؟ در طول جشن عروسی ماهرخ یک لبخند مصنوعی به لبش بود . اتو ماتیک وار ؟ تا یکی از اقوام برای عرض تبریک به طرفش می اومد این لبخند خالی از هرگونه احساس رو تحویلش می داد ؟ به طوری که دندونای سفیدش معلوم نمی شد . اندوه توی چهره اش موج می زد ؟ طوری که همه متوجه شده بودن ولی حمل بر دوری از پدر و مادرش می زاشتن و طبیعی می دونستن . این نظر اونا

کمک کرد که واقعیت همچنان گم بماند. در طول اون شب چشم ازش بر نمی داشتم همه مدعیون از حسن سلیقه ام تعریف کردن و من احساس غرورم بیشتر می شد. از همه خوشحال تر بچه ها بودن که شیرینی و میوه میخوردن و جست و خیز می کردن.

آخر شب برای گردش دور شهر با ماشین بیرون رفتیم. ماشین بود که پشت سر هم راه افتاد. بوق میزدن و من خوشحال از این عمل اونا می خندیدم و ماهرخ همین طور که گوش هاش رو گرفته بود زیر لب می گفت: چه خبر تونه؟ گوشم رفت!!! این طرز صحبت ماهرخ باعث شد تا اونا رو قال بزارم و با ماهرخ تنها باشم.

تو حال و هوای خودم بودم..... اون مثل عروسی بود که اندام ظریفش توی لباس عروسی خود نمایی می کرد. غیرتم گل کرد چادر سفیدی که دورش انداخته بود رو روی سرش انداختم و شروع به حرف زدن از خوشی های زندگی کردم؟ دقیقا یادم نیست اما اینو خوب می دونم چیزی نگفتم که برنجه اما به دفعه زد زیر گریه. پرسیدم چرا؟؟ وقتی جواب نشنیدم فکر کردم به دلیل دوری از خونوادش این طور ناراحته؟ فول دادم هر از گاهی شیراز بریم. قسمش دادم که هیچ وقت گریه نکنه. همین طور حرف میزدم و اون فقط شنونده بود تنها جمله ای که که به زبون آورد همین بود: فکر میکنید این همه خرجی که امشب کردید واقعا لازم بود؟!

تمام علاقه ام رو نسبت به اون ابراز کردم. خیلی دیر وقت بود که به باغ رسیدیم... اتومبیل ها ردیف جلوی منزل پارک شده بودن؟ همه ی دوستان و آشنایان به طرف ما هجوم آوردن. فکر کردیم عروس رو دزدیدی!!

تو دیگه چه مجنونی هستی! همه آرزوی خوشبختی و عاقبت به خیری کردن؟ نمی دونم چرا آرزوی اونا بر آورده نشد.

صحبت پدر رو قطع کردم و گفتم انشاء... شاهنامه آخرش خوشه؟ پدر خندید: قربون دختر م برم که هنوز به خوشبختی پدرش امیدواره.. ولی بدون عزیزم که من در کنار تو خوشبختم.

جونم برات بگه که اون شب و شب های دیگه گذشت. صحبت های من با اون با به کلمه ی بله و خیر تمام می شد. هر چه خودم رو بهش نزدیک می کردم فاصله ی اون از من بیشتر می شد. از هر راهی وارد می شدم تا خوشحالش کنم بی

فایده بود . رابطه ی ما همچنان سرد بود . به روز پیشنهاد دادم آگه دلتنگ خونواده به شیراز بریم تا دیداری تازه کنیم به هیچ وجه راضی نشد ؟ می گفت : من هیچ وابستگی به اونا ندارم ؟ اون لحظه واقعا نمی دمنستم چی می خواد .. درمونده شده بودم اما هنوز از زندگی نبریده بودم ؟ عاشقی من براش زود بود که به این سادگیها از میدون به در بره . با دامه دادن چنین رفتار های زننده ای اعضای خانواده متوجه رابطه تلخ ما شدن رفتار سرد و چهره ی بی روح ماهرخ ؟ ساره رو خیلی ناراحت می کرد . گاه گذاری که از کنار اتاق زندایی می گذشتم ؟ می شنیدم ساره می گه نمی دونم چرا ماهرخ نسبت به محمی بی توجه و بی رحمه . در واقع بدون این که بخوام واقعیت های زندگیم نمایون شد ولی غرورم نمی داشت تا در مورد این مسئله از دیگران کمک بخوام . وانمود می کردم خوشبختم و کسی هم با این رفتار من به خودش اجازه نمی داد از ماهرخ بد بگه . به جایی رسیده بودم که درز لباسام رو خودم می دوختم ... صبحانه نخورده از خونه بیرون می رفتم هیچ شور و شوقی در یک زندگی تازه شروع شده نمی دیدم .

غروب بود به باغ خیره شده بودم ؟ به باغی که دیگه شبیه باغ نبود . تعداد گل های باغ انگشت شمار شده بود و این امر ؟ منو غمگین تر می کرد . تو حال خودم بودم که به دفعه نگاهم به اتاق اصغر جلب شد ... صورتم داغ شد ؟ اشک توی چشمم موج میزد ؟ اون اوایل که به اینجا پا گذاشتم احساس غریبی می کردم حالا هم همون احساس رو داشتم . دریغ از اون روزها همین طور که خیره مونده بودم ساره جلوی اتاق اصغر قرار گرفت مسیر نگاهمو قطع کرد و به طرفم اومد . چهره ی غم آلودم رو از نظرش توی دستام پنهان کردم ؟ از من اجازه گرفت با ماهرخ صحبت کنه ... چیزی نگفتم راهش رو به طرف ضلع غربی باغ کج کرد ؟ خواستم جلوشو بگیرم . می ترسیدم ماهرخ ناراحت بشه و خیال کنه من گله ای از او کردم پاهام یاریم نمی کرد سرجام خشکم زده بود بعد از نیم ساعت ساره به طرفم اومد ؟ از نگاهش معلوم بود چیزی عایدش نشده ؟ بدون این که جمله ای بگه جلوم ایستاد و بعد ناامیدانه به راه خود ادامه داد . سکون او طوفانی در دلم پیا کرد ؟ دوست داشتم فریاد بزنم بگم دوش دارم ضعف و شکست رو به وضوح احساس می کردم بغض سنگینی راه گلوم رو گرفته بود و صدای فریاد رو توی گلویم خفه میکرد .

* * * * *

پدر بلند شد جلوی آینه قرار گرفت دستی به صورتش کشید . گفت : واقعیت اینه که شاید مرد خوش قیافه ای نبودم ولی در نظر فامیل به قول معروف نمکی و جذاب بودم ؟ متاسفانه در نظر او هیچ نبودم . قلبی داشتم سرشار از مهر و محبت که به پاش ریختم . در خانواده ای بزرگ شده بودم که مردها احترام زیادی برای خانم ها قائل بودن ؟ نمی تونستم نسبت به اون بی تفاوت باشم و مثل خودش رفتار کنم . این طور تربیت نشده بودم ؟ گویا او تواضع منو به پای بی ارزش بودن من قلمداد می کرد و هر لحظه خودبین تر می شد . ساره معتقد بود زیادی ملایمت نشون می دی و اون سوء استفاده می کنه کمی ماهرخ رو به حال خودش بزار تا بلکه سر عقل بیاد با این که می دونستم ساره بد خواه زندگی کسی نیست ؟ عشق کورم کرده بود ؟ به صحبت های ساره اهمیت نمی دادم تا اینکه روزی زندایی به سراغم اومد و گفت : من ابتدا با صحبت های ساره موافق نبودم ولی حالا منم به همین نتیجه رسیدم ؟ ماهرخ رو به حال خودش واگذار تا به زبون بیاد و دردش رو بگه اینکارو کردم اما بازم چاره ی کار این نبود . بی توجهی من نسبت به اون هیچ تفاوتی در اخلاقش نکرد ؟ راحت تر هم به نظر می رسید . اصلا برایش فرق نمی کرد که من نسبت به اون چه رفتاری داشته باشم . هر لحظه فاصله ی ما بیشتر می شد از این همه دل سنگی و بی رحمی آزرده شده بودم . زندایی وقتی چهره ی منو اینطور گرفته و در هم دید دلش بدرد اومد . روزی منو به اتاقش دعوت کرد - محمد تو خوب می دونی که اگه اصغر رفت امید من به تو و خوشبختی توست . نمی تونم تو رو اینطور ناتوان در زندگی ببینم ؟ متوجه شدم ماهرخ از زندگی با تو رنج می بره . باید با پدر و مادرش تماس بگیریم ! اونها رو از موضوع با خبر کنم . می ترسم بلایی به سر خودش بیاره ؟ من فوراً در جوابش گفتم شما اشتباه می کنید . این طور نیست ؟ زندایی با صدای گرفته در حالی که اشکهایش رو با گوشه ی روسریش پاک می کرد ؟ گفت : من که بچه نیستم آخه اون چه دردی داره !؟

این برای خودم هم سوال بود؟ ناگزیر ساکت موندم . ادامه داد : تو همه چیز زندگی رو برات مهیا کردی در هر صورت معلوم نیست چه بهانه ای داره که این طور با تو ناسازگاری و بدخلقی میکنه . رضای خدا در این نیست که دختر مردم در

خونه ی تو احساس ناراحتی کنه . شاید هم بهتر باشه باغ رو بفروشیم و تو به زخم کار و کاسبی بزنی . تو هم نسبت به مارت بی رغبت شدی شغل جدیدی برای خودت دست و پا کن تصمیم آخر با توست ؟ به نظر من درست نیست تو به خاطر تجارت ماهرخ رو تنها بزاری . شک ندارم با این حال و اوضاعی که داره مریض میشه خوب فکر کن ؟ دیگه به شغل سلمونی هم علاقه نشون نمی دی ! تو بنا بود دیگه تجارت نکنی یادت که نرفته شاید هم فکر می کنی اگه به مسافرت بری اون دلش برات تنگ می شه ؟ اما میبینی که این طور نیست.

روزها می گذشت ؟ همچنان در گوشه ی اتاق کز میکرد و بدون اینکه حرفی بزنه ساعت ها به نقطه ای خیره می شد و نگرانی منو چندید برابر می کرد . دلم می خواست چهره ی زیباش و صورت قشنگش رو ما بین دستام بگیرم و التماس منم به پاش بیافتم ولی چهره ی عبوس و خالی از هر صمیمیتی ؟ این جرات روبه من نمی داد . من که دیگه از تجارت هم بریده بودم می خواستم در کنار کاهرخ باشم فقط دل اونو به دست بیارم باید به همون شغل سلمونی اکتفا می کردم ؟ برای اینکه هم علاقه داشتم هم از ماهرخ دور نمی شدم . دلم راضی نمی شد زندایی برای خرید مغازه باغ رو بفروشه مقداری پس انداز داشتم مقداری هم زندایی در اختیارم گذاشت . گفتم شاید ماهرخ به خود بیاد .. مغازه ای خریدم با علاقه ای که به این شغل داشتم کم کم کارم رونق گرفت و مشتری های خودم رو پیدا کردم و موفق شدم . غافل از اینکه ماهرخ ترجیح می داد من همون شغل سابقم رو داشته باشم و دائم در سفر باشم تا پیش اون . این رو کاملا از چهرش می شد فهمید . کم کم از حالت انزوا خارج شد مثل خاکستر زیر آتیش سر ناسازگاری گذاشت و مرتب بهانه می گرفت ؟ هر چه آبروداری می کردم بدتر قضیه رو پیش در و همسایه مطرح می کرد و منو مقصر جلوه می داد . به یه خواسته اش که رسیدگی می کردم خواسته دیگری پیش روم می داشت و من برای رضایت اون یک یک خواسته هاش رو جامه عمل می پوشوندم

من برای رضایت اون یک یک خواسته هاش رو جامه عمل می پوشوندم.

حرف پدر را قطع کردم و گفتم : پدر می بخشید وسط صحبتتون حرف می زدم . چرا ؟ چرا شما اونو تحمل میکردید

صرفا به خاطر زیباییش؟؟

پدر: اون موقع دلایل زیادی داشتم من اونو انتخاب کرده بودم چون اولاً خانوادش رو می شناختم و شاید هم گول غرورش رو خردم که نمی داشت کسی چپ به او نگاه کنه و این موضوع رو همیشه پای نجابتش می داشتم . در هر صورت باید پای همه چیز می ایستادم چون به میل خودم انتخابش کرده بودم.
سحر : حالا هم همینطور فکر می کنید.

پدر : نمی دونم ؟ یکبار در زندگی با قاطعیت صحبت کردم و شکست خوردم ؟ حالا نمی خوام مقصر جلوه اش بدم . منم بی تقصیر نبودم برای بار چندم می گم عشق یه طرفه هیچ وقت به مقصد نخواهد رسید.
پاییز بود . خزان بود . دلم مرده بود . جگرم سوخته بود . همه چیز از کفم رفته بود . باغ خلوت و بی باغبون شده بود . باغ دیگه شکوه همیشگی رو نداشت ؟ مثل پاییز سال های پیش نبود . دیگه اون عزت همیشگی رو پیش همسایه ها نداشتم . وقتی اونا رو دو به دو جلوی در خونشون می دیدم که ایستادن فکر می کردم همشون در مورد زندگی من صحبت می کنن . در حالی که در این فکر ها بودم سرم پایین بود و برگ های خشک زیر پام رو له می کردم ؟ در ست مثل بچگی هام حرص ذلم رو سر بر گهای خشکیده که حتی دیگه جایی روی شاخه های درختا نداشتن ؟ خالی می کردم . منم مثل اون برگا جایی تو دل ماهرخ نداشتم ؟ این من بودم که له می شدم . حدس بزن یه دفعه چه کسی رو دیدم؟! پروین سر کوچه ایستاده بود !! مرتب این طرف و اون طرف سرک می کشید . معلوم بود منتظر کسیه پشت دیوار مخفی شدم . . نکنه پروین بخواد مشکلی برای ساره ایجاد کنه . ناگهان ماهرخ رو دیدم ؟ پریشون بود ؟ دقیق تر شدم ؟ خدای من به طرف پروین می رفت از چیزی که می ترسیدم به سرم اومد ؟ همیشه از ارتباط اون با خاله اش واهمه داشتم جند دقیقه ای ایستادم ؟ پروین در حالی که دستش رو مرتب تکون می داد حرف میزد . طاقتم سر اومده بود . خدایا چی کار کنم . چه برخوردی کنم ! از شدت ناراحتی با قدمهای بلند و سریع به طرفشون می رفتم ماهرخ متوجه من شد ؟ سرش فریاد زد ؟ قبلا گفته بودم با پروین خانم کاری نداشته باش ولی انگار ایشون نمی خواد دست

از سر خانواده ی ما برداره!.

ماهرخ : مودب باش فراموش کردی اون خاله ی منه ؟!

پروین : فکر کردی به خاطر جناب عالی دست از دختر خواهر عزیزم می کشم.

دست ماهرخ رو گرفتم به خونه بردم . تازه می فهمیدم موضوع از کجا آب می خوره ! اون شوم صفت به زندگی من رخنه کرده بود و زندگی منو سیاه کرده بود ! باید فکرش رو می کردم چرا تسلیم عشق و علاقه ی من نمیشه . با این همه مهربونی و صبوری دل سنگ هم آب می شد . این پروین بود که همه چیز رو خراب کرده بود . برخورد لفظی من با ماهرخ برگ برنده ای برای اون شد بهانه گیری هاش بیشتر شد . می گفت : تو حتی به تنهاترین فامیل من در این شهر غریب رحم نکردی و چهره ی واقعی خودتو نشون دادی . همه ی حرفای خالم در مورد تو درسته .

میدونستم پروین باز هم به این رابطه ادامه می ده . تصمیم گرفتم از دست پروین فرار کنم . با زندایی مسئله رو مطرح کردم . او ابتدا مخالف بود ولی چاره ای نداشت . آقا مصطفی مقداری پول به من قرض داد و قول داد سر فرصت باغ رو بفروشه و کمکم کنه مقروض شدم و گرنه دلم نمی خواست زندایی تنها یادگاری همسرش رو به خاطر من از دست بده . با ماهرخ به تهران اومدیم به جایی که اصلا به اوت تعلق نداشتیم . اولین کاری که کردم خونه ای در مرکز تهران قدیم اجاره کردم . بعد هم به مغازه خریدم . ولی چه فایده هرچه محبت من نسبت به او بیشتر می شد فاصله اش از من بیشتر می شد .

باید فکر دیگری می کردم . شاید اگه بچه دار بشیم به زندگی پایبند بشه !! علی رغم میلش باردار شد . وقتی سر تو باردار بود بهانه گیرتر شده بود هر چه می گفت مثل یه نوکر دست به سینه انجام می دادم . در عوض می گفت : فکر کردی ؟ اگه صبرم تموم بش با ده تا بچه ام ترکت می کنم ! اقدس خانم مثل یه مادر اونو نصیحت می کرد و او به تمسخر می گفت اگه شما خواستگاری منو میدیدید محمد رو لایق من نمی دونستید . این صحبت ها از ماهرخ نبود ؟ نمی دونم فکر می کنم با پروین رابطه ی تلفنی داشت . جرات اینکه به او اعتراض کنم رو نداشتم . حوصله کشمکش .

قهر و ناز کشی رو هم نداشتم از اینجا رانده و از اونجا مونده شده بودم . از طرفی فکر زندایی و این که اونا در موقعیتی نبودن که من تنهاشون بزارم دیوانه می سدم . از دوری من خوارک زندایی شده بود گریه . حس می کردم آدم نمک شناسی هستم . اولین نامه اش این بود : مادر اگر پشیمانی برگرد . می تونستم بفهمم چقدر تنهاست . مقدار زیادی پول فرستاد ؟ فهمیدم که باغ رو باید فروخته باشه .

* * * * *

تو یه شب زمستون به دنیا اومدی ؟ شبی که یه ستاره هم توی آسمون نبود آسمون ابری . و گرفته بود با بغضی که گهگاهی می ترکید با خودم می گفتم این الهه ناز فرشته نجات من می شه . چقدر خودخواه شده بودم می خواستم تو معجزه کنی و بذر محبت رو توی خانواده پاشی .

از یه طفل کوچک و ناتوان توقعات زیاد داشتم که هر گز عملی نشد تقصیر از تو نبود . روزگار بر وفق مراد نمی چرخید .

تو پنج ماهه بودی که ماهرخ پدرش رو از دست داد . به او پیشنهاد کردم حالا که مادرت تنهاست می تونیم بریم با او زندگی کنیم ولی ماهرخ می گفت هر چه می کشم از دست مادرمه و من از گفته ی خود پشیمان می شدم . مادرش سه ماه پس از نادر خان از غصه دق کرد و از دنیا رفت . با مرگ اونا وضع زندگی ما روز به روز بدتر می شد . انگار که تا به حال منو به خاطر اونا تحمل کرده بود . حالا معنی حرف های ماهرخ رو می فهمم . اگه پدر و مادرش از اول یه خواسته های اون اهمیت می دادن با یک نه از خراب شدن زندگی هر دوی ما جلوگیری کرده بودم .

* * * * *

پدر خمیازه ای کشید معلوم بود خسته شده بدون معطلی رختخوابش رو در بهار خواب پهن کردم و او با جمله ی پناه می برم به خدا به رختخوابش رفت . با این که از صحبت های او سیر نشده بودم و هنوز همه چچیز برام روشن نشده بود به خواب رفتم . چند روز بعد به منزل اقدس خانم رفتم . صحبت های پدر هنوز قانع ام نکرده بود . بی مقدمه پرسیدم :

مادرم چطور زنی بود . غافلگیر شده بود گفت : عزیزم چطور یه باره به یاد مادرت اقتادی؟! به نظر من بد نبود ؟ ولی لجباز بود اینو بدون که یه مادر هرگز بد نمی شه . نمی دونم کی؟! چی ؟ باعث شد اون زن روزی بره و دیگه برگرده . یه روز که پدرت سر کار رفته بود ماهرخ اومد تو رو پیش من گذاشت و گفت می خواد بره خرید ؟شاید هم زیارتگاه ... درست یادم نیما . خیای تعجب کردم چون هیچ وقت خرید خونه با ماهرخ نبود و هنوز رفته که برگرده .

سحر : شاید رفته باشه شیراز ؟

نه عزیزم پدرت نه یکک دفعه بلکه چند دفعه همه جا رو اونجا دنبالش گشت حتی پزشک قانونی ؟ خوشبختانه جای شکرش باقی بود ؟ جون اونجا هم نبود فهمیدیم که لااقل هر جا که هست زنده س .

سحر : یعنی ماهرخ زنده است ؟

اقدس خانم : شاید خدا می دونه ! دخترم راضی باش یه رضای خدا . روزگار که آدمها رو روز به روز از هم جدا میکنه ؟ یه روز هم وصل می کنه امیدوار باش .

سحر : اشتباه می کنید اقدس خانم . من هیچ وقت راضی به دیدن ماهرخ نیستم .

اقدس خانم : اینقدر می دونم که هیچ وقت نباید زود قضاوت کرد . یه طرفه به قاضی نرو .

آن شب هم تمام شد و متاسفانه صبح خواب ماندم . بی حال بودم و حوصله دانشگاه را نداشتم ؟ غروب بود که شراره زنگ زد .

شراره : سلام چرا نیومدی نکنه طبق معمول سرت درد می کرد ؟

سحر : نه دختر خوب ؟ ما از این بهانه ها بلد نیستیم با صراحت تمام عرض می کنم که خواب موندم .

شراره : پس اقرار کن که تنبلی جات خالی بود با لایلا خیلی خوش گذشت .

سحر : تعریف کن ببینم .

شراره : فردا صبح یادت باشه ساعت کوک کنی تا بهونه ای برای نیومدن نداشته باشی خانوم . اون وقت برات تعریف می

کنم.

سحر: منتظر سفارش شما بودم. توصیه شراره رو گوش کردم؟ فردای آن روز سر حال عازم دانشگاه شدم؟ در مسیر با دیدن نیما و آن موضوعی که داشت از ذهنم پاک می شد حس کنجکاوی ام را تحریک کرد. آن ها جلوی یک کفازه ی بزرگ که انواع خنچه های عقد از پشت شیشه نمایان بود به تماشا ایستاده بودند. گاهی هم با انگشت به بعضی از خنچه ها اشاره می کردن و شادمان می خندیدند. دیگر نتوانستم تحمل کنم. کمی فکر کردم؟ عاقبت یافتم؟ با سرعت از جلوی آنها رد شدم و به سراغ خانه ای که ان دختر قبلا از آنجا بیرون آمده بود رفتم. خانه ای دو طبقه بزرگ و نوساز به نظر می رسید دستم را بی درنگ روی زنگ فشار دادم. بعد از لحظاتی که برایم سخت گذشت پیرزنی از پشت آیفون فریاد زد کیه؟

از او خواهش کردم لحظاتی بیاید دم در. ولی گویا گوش درست نمی شنید مجبور شدم با صدای بلند درخواست کنم. خیلی طول کشید تا آمد..... در را باز کرد در حالی که گره ی روسریش را محکم می کرد گفت: مادر جون چیکار داری؟

گفتم سلام؟ می بخشید اومدم در موزد نوه ی شما صحبت کنم. اگه اجازه بدید برای امر خیر خدمت برسیم.

در حالی که گوشه ی روسریش رو از روی گوشش کنار میزد گفت:

عزیزم درست فهمیدم؟ گفتی نوم!

همین طوره

پیرزن از فرط خنده ریشه ای رفت و در حال افتادن بود که او را گرفتم؟ متعجبانه نگاهش کردم که گفت:

خدا به دور!!! از کی دخترها به خواستگاری پسر ها می رن!!!!

فهمیدم بی گذار به آب زدم. کمی من و من کردم گفتم:

بخشید منظورم آقا زادتون نبود. فکر می کنم دختر همسایه بالای شما باشن..... همون دختر خانمی که قد بلند و

چشمای آبی داره....

خوب زودتر می گفتی مادر جون ولی عزیزم اون نامزد داره . در ضمن بالا همسایه نداریم.

نکنه آقای توکل نامزد ایشونه؟!!

درسته خوب مادر جون سرنوشت این دو تا با هم رقم خورده دیگه!

صحبت های پیرزن را نمی فهمیدم ؟ اجازه ندادم بیش از این حرفی بزنه . خشمم را فرو خوردم و گفتم:

ولی بهتر دردم این خانم هم همه چیز رو بدونن.

دختر چشم آبی با تعجب نگاهی به من و نیما انداخت . از نیما پرسید : نیما جان نمی خوای این خانم رو معرفی کنی ببینم

موضوع به منم مربوط میشه ؟

سحر : تا حدی مگه شما نامزد آقای توکل نیستید ؟

بله ؟ نکنه براش اتفاقی افتاده ؟

سحر : اما ایشون که الان شاد و سر حال دستشون توی دست شماست ؟

با تعجب نگاهی به هم کردن و در حالی که می خندیدن گفتن : معلوم هست شما چی میگی؟! نیما ادمه داد:

اما فکر کنم تا حدی منظورتون رو فهمیدم . شما سخت در اشتباهید . این خانم محترم خواهر بنده است.

خودش گفت که نامزد شماست.

دختر چوان در حالی که جلوتر آمد دستانم را گرفت و با تعجب گفت:

من که از حرفای شما سر در نمی ارم ولی یادم هست گفتم من نامزد آقای توکل هستم ؟ هر توکلی که نیما همیشه من

نامزد پسر عموم هستم که چند تا خونه اون طرفتر با مادر پیرش زندگی میکنه . حالا نوبت شماست خودتون رو معرفی

کنید نکنه خانم شمس هستید ؟

خیر من سحر سجادی دوست شمس و همکلاسی آقای توکل هستم خوشبختم.

نیما : خدا به خیر کرد . مسئله ای نیست این حسن نیت شما رو نسبت به دوستتون می رسونه و من به فال نیک می گیرم . البته ناگفته نمونه که کاراگاه خوبی نیستین .

بعد هر سه خندیدیم . در حالی که به حماقت خود در دل می خندیدم ؟ از آنها خداحافظی کردم . نیما پسری نبود که من فکر می کردم .

متاسفانه در میان بچه ها در صف مینی بوس از شراره خبری نبود ؟ جلوتر رفتم دست روی شانه های رویا گذاشتم و گفتم نکنه شراره خواب مونده .

رویا : چه می دونم تو مغز شما دو تا چی میگذره با هم مسابقه گذاشتید یه روز اون مریض میشه یه روز تو میگرننت عود میکنه ! راستی کله ات چطوره ؟
سحر : از هر روز بهترم فقط خواب موندم

رویا : چه دلیل موجهی ! در حال صحبت کردن بودیم که صدای نیما توجه ما رو به خود جلب کرد . او که تازگی ها به قول رویا گستاخ تر شده بود به طرف ما آمد و محترمانه سلام کرد و گفت : از خانم شمس خبری دارید ؟
رویا در الی که با حرکت صف به جلو حرکت می کرد گفت : خیر ! نیما هم ناگزیر به صف مخصوص آقایان برگشت .
از دانشگاه فوراً به شراره تلفن کردم خودش گوشی رو برداشت از تن صدایش پیدا بود که حالش اصلاً خوب نیست .
گفتم : سلام شراره چطوری ؟ چرا نیومدی دانشگاه؟

به مریضی واگیردار تو دچار شدم همون سردرد های که آدم جلوی پای خودش رو هم نمی بینه ؟ عاقبت لطف دوستان شامل ما هم شد . از شما ؟ همین ما رو بس .
سحر : پس مواظب خودت باش برو استراحت کن .

شراره : ممنون . خداحافظ .

* * * * *

در حال آماده کردن غذا بودم که صدای باز شدن در اتاق آمد...

پدر : به ؟ چه بوی زن و زندگی فضای خونه رو پر کرده !! به بوی کتلت ! اونم کتلت سه شب مونده.

سحر : سلام با اطمینان عرض میکنم که تازه ی تازه است . راستی پدر ؟ زود اومدی جریان چیه ؟!

پدر : اومدم یه کم استراحت کنم چون بعد از ظهر منزل دختر دایی ساره دعوت شده ایم.

سحر : اگر امکان داره یه هدیه مناسب که در خورشون باشد تهیه کنین ... مطمئنم سلیقه شما بی نظیره.

ساعت پنج بعد از ظهر پدر برای تهیه ی هدیه بیرون رفت ؟ بعد از یه ساعت با یک هدیه ی بزرگ همراه با یه سبد گل

وارد شد . عازم آنجا شدیم به شمیران رسیدیم ؟ یه باغ بزرگ که یه ساختمون ویلایی در وسط اون بود بکیاره به یاد باغ

خرمشهر افتادم . فاصله در باغ تا ساختمون خیلی بود . تا رسیدن به ویلا از پدر پرسیدم . پدر چی شد که ساره از

خرمشهر به تهران آمد ؟

پدر : بعد از مرگ مادرش و مرگ خانواده ی همسرش حسابی تنها شده بود . بعد از خدا به امید من و و بعضی از اقوام

آقا مصطفی راهی تهران شد.

ساره به استقبال ما اومد همدیگه رو بعد از یه ماه دیدیم فوراً مرا در بغل گرفت و بوسید - چقدر خوشگل شدی ؟ فوراً

پرسیدم منا و مینا کجا هستند ؟ پشت چشمی نازک کرد و گفت : دو تایی با شوهراشون رفتن منزل پروین آخه پروین

چند سال پیش بر اثر ضربه ی مغزی تو تصادف و کور کر و لال و فلج شده . بچه ها دلشون میسوزه ... گاه گذاری سری

بهشون میزنن . جونم برات بگه مرده ی متحرک . با شنیدن اسم پروین کمی به فکر فرو رفته پس تقاضش رو تو همین

ثنا پس داده بود .. از ته دل خوشحال شدم صدای ساره مرا به خود آورد عزیزم بهتره از خودت برام بگی ! چقدر به

محمد گفتم بیایید با ما زندگی کنید ولی اون قبول نکرد ؟ بعد از رفتن ماهرخ حسابی گوشه گیر شد به طوری که خیلی

کم کم به ما سری میزد شاید هم کم کم ما رو به دست فراموشی سپرده سحر : شما کمتر از یه خواهر برای پدرم

نبودید . هر چه بگید حق دارید اما بدونید که هرگز خوبی های شما رو فراموش نکرده

ساره : بگذریم ؟ شوخی کردم . همراه او وارد آشپزخانه شدم آهسته در گوشم گفت : سحر جان تو ناراحت نمیشی اگه پدرت ازدواج کنه ؟ الان به امید تو زندگی میکنه ؟ بالاخره تو هم به خونه ی بخت خواهی رفت و اون وقت محمد حسابی تنها میشه و من از اون روز می ترسم .

از طرف من خیالتون راحت باشه ... نکنه کسی رو در نظر دارید ؟

من یه همسر مناسب و محجبه براش سراغ دارم اتفاقا امروز برای کاری به دیدنم میاد اگه فرصت مناسب باشه محمد رو صدا میکنم تا از پشت شیشه اون رو غیر مستقیم ببینم .

سحر : موافقم .

ساره : آفرین دختر خوبم ؟ درست مثل پدرت دل رئوف و بی غل و غشی داری .

* * * * *

آن شب پدر غیر مستقیم آن زن را دید ولی صلاح ندیدم ؟ مسئله را با او عنوان کنم . فردا صبح آن روز ساره مرا با تاکسی تلفنی روانه دانشگاه کرد . در طول مسیر فقط به شراره فکر می کردم ... نکنه امروز هم نیاد . هنوز رویا نرسیده بود . با این ه یه سالی بیش از آشنایی ما نمی گذشت و دوستی ما در حد آمدن و رفتن به دانشگاه بود خیلی به یکدیگر عادت کرده بودیم . در این افکار غوطه ور بودم که یکی از پشت دست به چشمایم گذاشت با ذوق گفتم : شراره اومدی - مگه هنوز نیومده ؟ دست های رویا رو در دست گرفتم . از شراره خبری داری ؟

راستش دیروز خیلی به منزلتون تلفن کردم تا با هم به دیدن شراره بریم اما متاسفانه خانم تشریف نداشتن ناچار خودم تنها به منزلشون رفتم . خونه نگو کاخ بگو .

از خودش بگ . . تنها بود با رنگ و روی پریده حالش خیلی بد بود . هیچ وقت اونو اینطوری پکر ندیده بودم . حسابی مریض بود . سحر نمی دونی ؟ تا به حال اونو بدون روسری ندیده بودم چه موهایی ! مشککی ؟ بلند تا زیر کمرش ؟ به زیبایی یک پری ؟ با این که موهاش نامرتب و پریشون روی شونه هاش ریخته بود ؟ نمی دونی چقدر خوشگل به نظر

می رسید . بنده خدا هنوز از سردرد رنج می کشید ؟ برای اینکه منو خوشحال کنه مرتب لبخند محو رو لبهاش می نشت وانمود می کرد حالش خوبه ؟ از این کارش عصبانی شدم اصلا فکر خودش نیست . و خلاصه مطلب طبق معمول شراره خانم سر و ته قضیه رو جوری هم آورد خودت که میدونی چه طوری اصلا نگفت چشمه !

سحر : از نیما چیزی نپرسید ؟

رویای : اصلا ! بهش گفتم : اگه به فکر خودت نیستی به فکر اون بیچاره باش که از نیومدن تو کم مونده دق کنه ؟ اگه بیشتر از این طولش بدی میاد در خونتون .

شراره ترسید و گفت : نکنه به سرش بزنه بیاد ! در جواب گفتم : تا دیوانه نشده زودتر خوب شو اون هم گفت : دست خودم نیست حال و روزم دو که می بینی ولی قول میدم فردا پیام دانشگاه ذلم برای سحر به ذره شده .

* * * * *

ناخوداگاه نیما چشمش به شراره افتاد کم مانده بود بال دریاورد مرتب با انگشتانش بازی می کرد جلو آمد جدی تر از همیشه به نظر می رسید . - خانم شمس کسالت برطرف شده ؟ شراره با دو دستش سرش را گرفت . چشمانش سیاهی رفت و به زمین افتاد . تنها جمله ای که گفت این بود : پدرم منو رسوند شاید نرفته . دیگر از حال رفت . رویا که فکر میکرد دوباره بازی های شراره گل کرده و می خواهد نیما را اذیت کند مرتب می گفت : خوب دیگه ؟ بسه چشمانو باز کن ؟ مقنعه رو که رو صورتش افتاده بود کنار زدم رنگ به رو نداشت . سیاهی چشمانش معلوم نبود . نیما ابروانش رو در هم کشید و خطاب به رویا گفت :

معلوم هست شما چی میگوید . بی خودی که اینهمه رو دور خودش جمع نمی کنه !

فورا موضوع را به دفتر دانشگاه اطلاع داد . اورژانس رسید . سراسیمه از دانشگاه بیرون آمدم . خدا من پدر شراره ! بله اتومبیل او کمی دور از دانشگاه پارک شده بود ؟ گویا به خاطر نگرانی از بابت شراره منتظر مانده بود . به طرفش دویدم و موضوع را با او در میان گذاشتم و گفتم که می تواند به نیما اعتماد کند ؟ او هم سوییچ ماشین را به نیما سپرد و خودش

همراه من و رویا با اورژانس روانه ی تهران شده ؟ نیما هم با اتومبیل پشت سرمان می آمد . حال شراره کمی بهتر شده بود ولی هنوز سرش درد می کرد . فوراً او را به بیمارستانی که تحت نظر پزشک مربوطه بود رساندیم . نیما در بیمارستان حتی یه لحظه هم ما را تنها نگذاشت . با اصرار آقای شمس ناگزیر بیمارستان را ترک کردیم نیما یک اتومبیل در بست گرفت و من و رویا را روانه کرد و خودش به طرف شرق شهر حرکت کرد . وضع روحی آقای شمس کمتر از شراره نبود او پزشک متخصص مربوط به مغز و استخوان و مفاصل بود نمی توانست در این مورد نظری بدهد ولی هرچه بود از موضوع بیماری شراره تا حدی باخبر بود که اینطور بی قراری می کرد . بعد از یه ساعتی که به منزل رسیدم تلفن به صدا در آمد پدرم گوشی تلفن را برداشت با حالت تعجبی که در چهره اش نمایان بود نگاه کرد و گفت:

آقای نیما توکل با شما کار دارن .

منی دانم شماره تلفن منزل را از کجا پیدا کرده بود . نیما با بغضی که در گلو داشت به سختی صحبت می کرد و با ابراز نگرانی مرتب از اینکه مزاحم شده عذر می خواست .

بالاخره گفت : می خوام جواب سی تی اسکن را از شما بپرسم .

سحر : راستش هنوز من اطلاعی در این مورد ندارم هر چی باشه با شما در میون می ذارم اطمینان داشته باشید .

نیما : باز هم تمنا می کنم جسارت منو بیخشید خدانگهدار .

* * * * *

می توانستم بفهمم که او در حال حاضر در چه وضعی بسر میبرد . از طرفی پدرم برای این تلفن غیر منتظره به طرفم آمد و گفت:

این طور که از طرز صحبتت مشخص بود باید مشکلی پیش اومده باشه .

سحر: این آقا نامزد شراره بود .

نمی دانم چرا در آن لحظه دروغ گفتم؟ شاید خودم باورم شده بود او خیلی به شراره نزدیک شده؟ شاید هم برای این که پدر سوال پیچم نکند. از دهنم پرید ناگزیر اتفاقاتی را که ساعات گذشته به وقوع پیوسته بود برای پدرم تعریف کردم. با روحیه ی حساسی که داشت باید فکر می کردم تا چه اندازه نا راحت خواهد شد. چند ثانیه ای به حالات نیما فکر کردم. با غروری که در او سراغ داشتیم؟ چطور می گریست. به منزل شراره زنگ زدم برداش شاهرخ گوشی را برداشت تا به حال صدای او را نشنیده بودم؟ صدای گیرایی داشت گویا خوش صدایی در خانواده ارثی بود.

جواب آزمایش را پرسیدم. باید حدس میزدم جواب؟ او خواهش کرد شراره چیزی نفهمد... احساس امیدواری میکرد که تومور مغزی باشد. بعد حاکی از نوع خوش خیم. باید صبر می کردیم تا دکتر مربوطه نظرش را بگوید. جریان را طبق قولی که داده بودم به نیما گزارش کردم. از طرفی او در بعضی کلاس ها حاضر نمی شد؟ حال مساعدی نداشت مثل ما منتظر جواب بود. پزشکان اینطور جواب دادند. به این نتیجه رسیدند که کاری از آن ها بر نمی آید. شوکه شده بودم. باورش برایم سخت بود خیلی سخت. همه دور تخت او گرد آمده بودیم. او در حالی که لبخندی به لب داشت گویا به حالات ما می خندید گفت:

قبل از شما من از وضعیت خودم با خبر بودم؟ منو ببخشید که از شما عزیزان مخفی کردم. می دونستم پدرم باور نمی کنه؟ بهتر دیدم این مراحل که قبلا تحت نظر دکتر گذروندم برای بار دوم تجربه کنم تا هضم این موضوع هم برای خودم راحت تر بشه هم پدرم باور کنه. پدر جون بدون شما همیشه مشوق خوبی برای من بودید؟ برای همینه که احساس خوشبختی می کنم.

آقای شمس که طاقت شنیدن این حرفها رو از زبان او نداشت در حالی که سرخ شده بود با چشمانی پر از اشک اتاق را ترک کرد. روحیه ی شراره را تحسین می کردم. خیلی خودم را کنترل کردم اما نیما گریه ی همه ی ما را درآورد. او بیمارستان را روی سرش گذاشته بود دیگر برایش اهمیت نداشت که شاهرخ و آقای شمس از عشق پنهانی او آگاه شوند. شاهرخ مستاصل نیما را تماشا میکرد. گویا موضوع را خوب درک کرده بود. آقای شم چند دقیقه ای راجع به

نیما با شاهرخ صحبت کرد . نیما به طرف شراره رفت . روی تختش خم شد و شاخه گل سرخ را به طرفش گرفت ؟ شراره قبول کرد . ساقه ی گل در دستان شراره بود و گلبرگ هایش در دست نیما....

نیما آهسته گفت : نترس هرگز نمی زارم این گل پر پر بشه . رو قول من حساب کن . تو هم سعی کن امیدوار باشی . زنده بمون . در آن لحظه فضا فضای عرفانی بود مادر نیما در حالی که فکر می کند دلش برای پسرش بیشتر سوخته بود زیر بغل او را گرفت و او را از کنار تخت شراره دور کرد . نیما که حال مناسبی نداشت ؟ چشم از شراره گرفت و به او فکر می کرد . شراره با دیدن حال نیما از آرامش بیرون آمد در حالی که اشک می ریخت ؟ خطاب به نیما بلند می گفت :

حالا فهمیدی چرا به تو روی خوش نشون نمی دادم؟! چرا دست از سرم بر نمی داری ؟ دلم رو بیش از این نسوزون به خاطر خدا برو.

نیما خواسته ی او را اجابت کرد . شراره یک الگو بود ؟ یک انسان رئوف و یک دلسوز واقعی برای همه ی ما بود . ترس از دست دادن او تمام وجودم را گرفته بود.

.....

گاه گاهی نیما را در دانشگاه می دیدم . روزبه روز از آتش عشقی که تمام وجود او را در بر گرفته بود ؟ آب می شد . در تب یار می سوخت و چاره نداشت . خانواده ی شراره هم فهمیده بودند که در این لحظات آخر اگر نیما در کنار شراره باشد قوت قلبی برای او خواهد بود . چون شراره دیگر قادر نبود عشق خود را از نیما پنهان کند. عاقبت تسلیم شد و مرتب بهانه او را می گرفت . روزی نبود که نیما به شراره سر نزند ساعتی را با اومی گذراند . کم کم رفت و آمد خانوادگی پیدا کرده بودند و این موضوع آقای شمس و مادر نیما را تا حدی نگران کرده بود ؟ روزی پدرشراره با من ملاقات کرد و از من خواست نیما را متقاعد کنم تا به شراره دل نبندد و من با تکلن دادن سر به او فهماندم که کار از این حرفها گذشته و به او اطمینان دادم که علاقه ی نیما از روی ترحم نیست و عشق آنها پاک است تا بداند که او پسر بل هوسی نیست نیما تکیه گاه محکمی برای شراره است از من نخواهید تا آقای شمس صحبتتم را

قطع کرد و گفت:

-نمی خوام به خاطر دختر من کس دیگه ای قربانی بشه منظورم رو می فهمید که....

* * * * *

ولی خیلی دیر شده بود . در آن لحظه تصمیم گرفتن به جای دو نفر عاقل و بالغ کار مشکلی بود . از طرفی وضعیت پیش آمده را نمی شد نادیده گرفت . بعد از چند روزی شراره مرخص شد . دلش می خواست به دانشگاه برگردد و با دوستان و استادان دیداری تازه کند . پزشکان مخالفتی نکردند . نیما و شراره که ثر نظر پدر و مادرشان نامزد شده بودند و صیغه ی محرمیت خوانده بودند هر روز با هم به دانشگاه می آمدند .

همه ی همکلاسی ها به آنها تبریک می گفتند . شراره مثل همیشه شاداب و نیما پژمرده بود ولی ظاهرش را همچنان حفظ می کرد . وقتی این دو را کنار هم می دیدم به وجد می آمدم . واقعا برازنده ی هم بودند ؟ ولی یکباره سرابی جلوی چشمهایم نقش می بست و همه ی این قضا یا را در حد یک رویا می پنداشتم . از طرفی شراره پا روی عقل گذاشته بود ؟ دلش را در کف دست گرفته بود و در واقع به مردی سپرده بود که مجنون واقعی بود . سخت ترین مراحل آزمایش را گذرانده بود و همچون برادر خونی بازو به بازوی شاهرخ در بدترین لحظات با او همراه بود . رویا و نیما به شراره قول داده بودند که جزواتی برای شراره جمع آوری کنند و از او می خواستند در چنین شرایطی که روز به روز حالش بحرانی تر می شود به دانشگاه نیاید . یک روز بعد از تمام شدن کلاس رویا برای دومین بار موضوع برادش را عنوان کرد ؟ من هم جواب مثبت دادم ولی به این شرط که یک سوال را با قاطعیت پاسخ دهد .

رویا : من حاضرم ولی تو رو خدا زودترنکنه مرغ از قفس پیره آخه برادرم برای ادامه تحصیل به مدت هفت سال به خارج سفر می کنه و بعد....

سحر : نشد محاله . در واقع قبل از این که سوال کنم جابم را گرفتم ؟ تو بگو حتی یک روز ؟ پدرم طاقت دوری منو

نداره او یه بار ماردم رو از دست داده حالا اگه قرار بشه منم برم ؟ به کی بسپرمش ؟

رویا : به خدا بسپار . همه ی این حرفها بهانه اس .

سحر : رویا منطقی باش . دوستی ما به جا و من نسبت به خانواده شما ارادت خاصی دارم . مشکل منه نه برادر شما .

جوای آخر من اینه ((نه)) . آرزوی خوشبختی براش دارم .

دستانم را فشرد . راستی که مثل خواهر بودیم . به چشمانم خیره ماند ؟ قطره ی اشک روی گونه اش را پاک کردم

گفت :

رویا : اون شراره که از دستش می دم این هم از تو که

سحر : چرا حرفت رو قورت میدی ؟ نکنه دور از جون شراره ؟ قراره منم دار فانی را وداع بگم !؟

رویا : خدا نکنه . قول میدیم راجع به این موضوع دیگه با تو صحبت نکنم و آرزوی خوشبختی برای تو و پدرت دارم

راستی یه خبر دیگه هم برات دارم .

سحر : انشا... خیره .

رویا : هفته ی دیگه نامزدی من با حمید پسر عمومه ؟ جمعه در خدمتیم البته ببخشید شما در خدمتید ؟ خواهر عروس .

با تندى گفتم امکان نداره ر تو که ناراضی بودی .

رویا : پدرم رو که می شناسی از جانب من جواب مثبت داده .

سحر : از تو جوون امروزی بعیده زیر بار این زورگویی ها بری .

ناگهان ماهرخ در نظرم تداعی شد نمی دانم چرا مادرم در نظرم مظلوم و بی دفاع ؟ اسیر عقاید قربانی پوچ خانواده

اش جلوه کرد !! با رویا صحبت کردم و از او خواستم فکر کند و در برابر پدرش طوری که بی احترامی نباشد بایستد .

رویا : ولی کار از این حرفها گذشته . اون فکر می کنه چون پسر عموم مهندس راه و ساختمانه لایق منه ولی من هیچ

مهری از او بدل ندارم !

.....و رویا در حالی که گریه میکرد از من دور شد.

سحر: رویا صبر کن صبر کن.

فایده ای نداشت روزها چون چشم بر هم زدن سپری شد. روز جمعه فرا رسید. قرار شد نیما و شراره ناها را منزل ما باشند و بعد دسته جمعی به خانه ی رویا برویم. سبد گل بزرگی تهیه کردیم و به طرف جشن نامزدی حرکت کردیم. وارد خانه شدیم. حیاط زیبا و بزرگی بود. خدای من کنار حیاط شاهرخ را دیدم که با یک دسته گل به طرف ما آمد.

شاهرخ: خواهران عروس معلومه کجا هستید؟! با تعجب نگاهش کردم.

شاهرخ: نکنه فراموش کردید؟ منم به این جشن دعوت شدم.

وقتی دسته گل را در دست آنها دیدم خود را ملامت کردم خواستم برگردم و دسته گل تهیه کنم. شاهرخ جلو آمد و گفت:

لازم نیست ... من گرفتم؟ می دونستم شما از بس با شراره حرف می زنید؟ فراموش می کنید.

نیما و شراره زدند زیر خنده من هم نگاهی زیر چشمی به شاهرخ انداختم و خاموش ماندم. چند تن از دوستان هم دانشگاهی هم آنجا بودند. مادر رویا جلو آمد و خوش آمد گفت. مجلس ساده و بی ریایی بود؟ رویا به طرفم آمد و شروع به گله گزاری کرد: - تا حالا کجا بودی؟! وقتی گفتم کنار شراره گفت: فرقی نمی کنه من و شراره نداریم حالا هم خواهش می کنم از کنارش تکان نخور.

از خدا خواسته قبول کردم؟ شراره سرحال مرتب از زیبایی رویا صحبت می کرد. او واقعا زیبا شده بود؟ لباس صورتی گیپور بلند و سنگ دوزی شده با موهای مجعد تابدار و چشمانش همچون مرواریدی در صدف در میان صورت زیبایش می درخشید. رویا در طول محفل چشم از ما بر نمی داشت. آقایان در طرف دیگر سالن نشسته بودن که یا یک پرده ضخیم از قسمت زنانه جدا می شد. شراره چون کوه استوار نشسته بود بعد از چند ساعتی خطاب به من گفت: دوست دارم در مجلس باشکوه رویای عزیزم برقصم. کم مانده بود شاخ در بیاورم. ناگزیر گفتم: حوصله داری ها با یک کلمه

بی احساس از جایش بلند شد . دلشوره گرفتم . نکنه وسط جمعیت سرش گیج بره و بیفته زمین . یاد سفارش های شاهرخ و نیما افتادم ولیکن دیگر نمی شد او را منصرف کرد در میان مدعیون چرخی زد ؟ مثل یک گ.هر می درخشید . همه گوش تا گوش روی صندلی نشسته بودند و محو او شده بودند . یک ان سرش گیج رفت و تلو تلو خورد . نمی دانم چرا به جای این که به طرف او بروم از هیجان زیاد محکم روی میزم زدم . لبخندی به من زد مثل اینکه فکر می کرد بریش ضرب میزنم ؟ به رقصیدن ادامه داد ... رویا هوشیار تر از من به طرف شراره رفت و در حالی که دستانش را گرفته بود ؟ با هم می رقصیدند . بعد از لحظاتی رویا ایستاد صدای دست زدن رویا مرا به خود آورد ؟ با این عمل همه شروع به دست زدن کردند و شراره مجبور شد بنشیند . در حالی که قطرات ریز عرق روی پیشانی شبم های درخشان روی گل را تداعی میکرد ان ها را با دستمال پاک کردم و او را تحسین کردم .

سحر : عروسی من نباید فرق بزاری ها...!!

شراره : پس دست به کار شو ؟ متاسفانه فرصتی نیست . با این یک جمله دلم فرو ریخت ؟ دنیا روی سرم خراب شد وقتی متوجه حال من شد حرف را عوض کرد و گفت :

بهتره که دیگه نیما رو صدا کنم پدرم تنهاست .

از این طرز صحبت کردن او فهمیدم که او فقط می خواسته حق دوستیش را به رویا ادا کند . فضای مجلس برای او سنگین شده بود ... گفتم :

اتفاقا پدر منم تنهاست ؟ بهتره همراه شما بلند شم . راستی شراره مگه مادرت خونه نیست . ؟! با قاطعیت گفت : منم مثل تو مادرم رو از دست دادم سه سالیه که به دیار ابدی رفته .

سحر : پس اون خانم که با شما زندگی می کنه ...!! من همیشه از رفتارهای اون فکر می کردم خانومی مادر شماست !

شراره : او کمتر از مادر نبوده و نخواهد بود ! از روزی که چشم باز کردم اون رو در منزل خودمون دیدم . قصه اش طولانیه ؟ بگذریم .

* * * *

وقتی بی حوصله گی او را دیدم دیگر صحبتی نکردم . رویا وقتی حال شراره را دید درک کرد و اصراری برای ماندن ما نکرد . از در اتاق بیرون آمدم داماد در حیاط با یکی از اقوام مشغول صحبت و مراوده بود ... با دیدن ما مودبانه خوش آمدگویی کرد. جوان مظلومی به نظر می رسید درست برعکس رویا . از طرز صحبت کردنش معلوم بود که بسیار خجالتی است . نیما و شاهرخ در حیاط بودند شاهرخ جلو آمد و گفت:

شراره جان حالت خوبه ؟

شراره : الحمد...

* * *

شاهرخ از من در خواست کرد تا مرا به منزل برساند . در عقب اتومبیل را باز کرد سوار شدم و مودبانه در را بست . به مقصد رسیدم . نگاه شراره طور دیگری شده بود . من هم طبق معمول از خداحافظی کردن با او می ترسیدم از خود می پرسیدم آیا این آخرین خداحافظی من با اوست ؟ این فکر شوم که ذهنم را مشغول کرده بود آزارم می داد . بی اراده اشک در چشمانم جمع شد . برای اینکه او متوجه نشود فوراً خداحافظی کردم . .. رویم را برگرداندم زنگ خانه را به صدا دراوردم . پدر در حیاط بود در را باز کرد.

پدر : چشمات گواهی میده که چیزی شده!

سحر : باید حدس میزدم که زود لو میرم.

پدر : حال شراره بد شده ؟

سحر : خیر . کمی سرم درد میکنه در واقع با خودم درگیرم.

پدر : پس بابا جون لطفا خودت رو به کلانتری معرفی کن.

با این جمله ی پدر لبخند بر روی لب هایم نشست.

چند روز گذشت در دانشگاه بودیم که نیما به من و رویا ملحق شد و به ما اطلاع ما رساند که می خواهد برای معالجه شراره را به خارج از کشور ببرد و پزشکان هم مخالفتی ندارند . پدر شراره هم این ریسک را قبول کرده ولیکن مشکل بزرگی سر راه داشت و آن هم راضی کردن شراره بود.

رویا : شراره نظرش چیه ؟ حرف ایی به ام زد که تا به حال هیچ وقت به زبون نیاورده بودد گفت:

مثل اینکه شماها نمی دونید من رفتنی هستم دست از سرم بردارید .جون به سرم نکنید می خوام تو مملکت خودم بمیرم...

نیما : سحر خانوم این گره فقط به دست شما باز میشه نه کس دیگه ای . حتا اگه لازم باشه حرف هایی بزنی که اونو ناراحت کنه!

سحر : شما شراره رو زیادی لوس کردید اگه کمی با او جدی تر برخورد کنید حتما راضی میشه.

نیما : شما می دونید از من چه می خواهید اون در وضعیتی نیست که به بازی گرفته بشه.

سحر : اتفاقا شراره زیاد هم از بازی بدش نیامد.

نیما : منظور شما رو نمی فهمم . پیشنهادتون چیه ؟

سحر : فکر می کنید نباید برای سلامتی شما گاهی رل بازی کرد ؟ لطفا فردا به دانشگاه نیاید بقیه اش با من.

نیما : با این که نمی دونم در مغز شما چی میگذره ولی برای وجود شراره هر کاری لازم باشه می کنم اما به یه شرط نیام ... امیدوارم اری نکنید که به صلاح نباشه.

سحر : مطمئن باشید.

فردای انروز در دانشگاه ؟ من و رویا با هم بودیم که شراره نزدیک شد . به رویا گفتم:

رویا نگاه کن شراره داره به طرف ما میاد ؟ پپرس نیما کجاست ؟

رویا : سلام پس آقا نیما کو ؟!

سحر : از من پیرس اون هیچ وقت نیما!.

شراره : بی کله معلومه چی میگي؟!!

صدایم را بالا بردم و گفتم:

درست فهمیدی معلومه چیکار می خوامی بکنی؟! تو همه رو حتی اونو به مسخرخ گرفتی . همیشه عقیدت این بود تا زنده ای باید زندگی کرد و برای عقاید دیگران باید ارزش قائل شد . ولی حالا تو فقط به خودت فکر میکنی . فکر کن به نیما به کسایی که به تو نیازمندند به خاطر خدا کمی فکر کن.

شراره با تعجب به من نگاه کرد ؟ رویا دستانم را فشرد انگار زیاده روی کرده بود (بابا یکی اینو بگیره الان دختره رو میکشه) شراره روی پله نشست....

حالا فهمیدم چی می خوامی بگی ... من می خوام شما رو نارحت کنم ؟ ولی بدونید که این که این امید بیهوده شما زودتر از این غده ی لعنتی منو از پا درمیاره . آخه چرا نمی خواد همینطوری منو بپذیرید تا چند روز باقی عمرم ؟ بدون دغدغه فکری شاد باشم ؟ از این دکترهای جور واجور خسته شدم می فهمید خسته .
شدم موش آزمایشگاهی . بعد به شدت گریه کرد.

سحر : می دونم عزیزم سختی زیادی کشیدی . الهی قربونت برم روی منو نداز ... روسفیدم کن بگو به خارج میری ... بگو بگو.

شراره : همه ی سعی و تلاش من اینه که نیما کم کم از من ناامید بشه در واقع دل بکنه خدا رو خوش نیما اون رو اینجوری امیدوارش کنم ؟ می فهمید ؟

رویا : بله اینرو فهمیدم که تو داری دستی دستی می ری اون دنیا چون خودت می خوامی . به نیما کمی فرصت بده ؟ بزار هر کاری دلش می خواد برای سلامتی تو بکنه تا کمتر عذاب وجدان بکشه همه چیزو به خدا بسپار.

راستش بدون هیچ ملاحظه ای گفتنی ها رو گفتم در واقع تحت تاثیر عشق پاک این دو نفر قرار گرفته بودم دیگر

تصمیم با خودش بود. شراره که تا حدی آرام شده بود شرش را پایین انداخت مثل همیشه با کرشمه

گفت: آره من خود خواهم! اما تو خوب بلدی عصبانی بشی هاا وای به حال هسر ایندت.

شروع به قهقهه زدن کرد. انگار نه انگار تا چند لحظه پیش داشت میگریست. همان خنده ای که یکروز برای من

دلنشین بود حالا دلم را به درد می آورد. بوسیدمش صورتش یخ کرده بود؟ فوراً با تلفن همراهش به نیما زنگ زد و او

هم قدردانی کرد و گفت: دیدید گفتم فقط از شما برمیاد.

سحر: فراموش نکنید همکاری رویا بی تاثیر نبود. همین که ساکت موند و خفم نکرد خیلی خوب بد.

نیما: قول میدم خیلی زود ترتیب بقیه ی قضایا رو بدم.

روزها می گذشت؟ حال شراره بدتر می شد. گاهی به خواب های طولانی میرفت و با رنگ و رویی پریده و بینی تیر

کشیده ساعت ها به روی تختش بیهوش می ماند روزی نیما به منزل ما تلفن کرد و گفت:

همه چیز آماده است هفته ی دیگه من به اتفاق شراره عازم انگلستان هستیم. به کمک پسر خاله ی شراره در یکی از

بهترین بیمارستان های اونجا بستری میشه.

من برایشان آرزوی موفقیت کردم. در این یه هفته چه به ما گذشت؟ حالش بدتر شده بود. کم کم دید چشمانش را

داشت از دست می داد. سر درد امانش را بریده بود. ماندن او بیشتر از این جایز نبود. دیگر نمی شد سفر انگلستان را

به چشم یک ریسک نگاه کرد. یک روز سر کلاس بودم که مسئول دانشگاه گفت یک نفر پای تلفن با شما کار دارد.

دلم هری ریخت. حتما شراره حالش بد شده؟ تا به دفتر دانشگاه برسم؟ جانم داشت بالا می امد. پله ها را دو تا یکی

کردم خدای من نیما بود.

سحر: شراره چیزیش شده؟

نیما: نگران نباشید؟ به گفته ی شراره به طرف منزل شراره حرکت کنید مطمئن هستم با شما کار مهمی داره چون فقط

اسم شما رو می بره.

* * *

بدون معطلی تلفن را قطع کردم یک آژانس گرفتم و به طرف منزل او راه افتادم . در بین راه فکر می کردم ایا زود می رسم ؟ چه کار مهمی می تونه با من داشته باشه !!! اون حتما صبر میکنه ؟ محاله ما رو تنها بزاره . شراره سه روز بیشتر به عمل تو نمانده دوام بیار . خواهش میکنم . مرتب ذکر می گفتم ؟ این جملاتی بود که تا خانه از ذهنم می گذشت . رسیدم دستم را با فشار زیاد روی زنگ گذاشتم به طرف اتاقش دویدم . با سلام من همه از اتاق بیرون رفتند و ما تنها شدیم .

سحر : شراره حالت ؟ حالت خوبه ؟

با صدایی گرفته گفت :

با دیدن تو مگه میشه بد باشم . می خواستم موضوعی رو با تو در میون بزارم ... تو ... تو زن شاهرخ میشی ؟ با عادت او آشنا بودم اصلا اهل فلسفه چینی نبود مخصوصا که حالا مریض هم بود ؟ پس با وجود کم حوصلگیش جوابی در حد یک کلام از من می خواست . او که مرا مردد دید دستم را گرفت و گفت :
نمی خوام جوابم رو الان بدی فکر می کنم نا حدی با خلق و خوی شاهرخ آشنا باشی - در اولین فرصت جوابت رو بده . فکر نکن تازه به این موضوع رسیدم ؟ بلکه می خواستم جوابت رو به برادر رویا بدونم و بعد پیشنهاد کنم . من که حرفی برای گفتن نداشتم فقط شنونده بودم .

شراره : نمی خوام از شاهرخ تعریف کنم و برام مشخصه که تو داناتر از اون هستی . این رو بدون اگه از ظاهر اون خوشت اومده باشه باطنش باز هم بهتر از ظاهرشه . حالا هر چی میخوای درباره اون از من پیرس .

در حالی که می خندیدم گفتم :

منو از دانشگاه کشیدی که در این وضعیت عروسم کنی !! مثل مادر بزرگا حرف میزنی ! بذار بعد از برگشتنت ؟ اون وقت رسما اقدام کن .

شراره : اومدی نسازی هاااا ؟ دوست دارم قبل از رفتنم تکلیف شماها رو مشخص کنم . از تو می خوام عاقلانه تصمیم بگیری و از فکرهای بچه گانه که خلاصه بخوای بخاطر من فداکاری کنی و جواب مثبت بدی دوری کنی . تو منو بهتر از هر کسی میشناسی ؟ حتی اگه جوابت منفی باشه من با این حرفا از میدون به در نمی شم مگه جواب قانع کننده ای بیاری ... مثلا بگی اصلا ازش خوشم نیامد.

هر دو زدیم زیر خنده و من گفتم:

بدون که از روی احساس و ترحم این جواب رو نمی دم ؟ بلکه شخصیت شاهرخ برام خوشایند . طی چند برخورد و رفت و آمد تا حدی با اخلاق و روحیه ی او آشنا شدم ؟ درست مثل خواهرش بی ریا و مهربونه.

شراره : تبریک میگم . دستت رو بده به من.

سحر : آه دردم اومد.

شراره : فراموش نکن که خواهر شوهرم دیگه عرضم تموم شد . حالا می تونی بری و با پدرت در این زمینه مشورت کنی.

شراره ؟ خانومی را به اتاق صدا زد . خانومی در حالی که به من تبریک می گفت کنار تخت شراره نشست.

شراره : تعجب نکن قبل از هر کسی واجب بود که با خانومی مشورت کنم و با علاقه ای که خانومی نسبت به تو پیدا کرده رضاین خودش رو با خوشحالی اعلام کرد . تو حتما بعد از من دختر مهربون پدر خواهی شد.

همراه خانومی از اتاق بیرون امدم . نیما و شاهرخ در حیاط نشسته بودند و در موردی که نفهمیدم چه بود صحبت می کردند - شاهرخ در حالی که سرش را ما بین دو دستش گرفته بود یک پیراهن لیمویی و جلیقه ی مشکی به تن داشت که بسیار به او می امد . تا به حال این قدر دقیق نگاهش نکرده بودم . او که معلوم بود از جریان با خبر نیست بلافاصله بعد از این که متوجه من شد پرسید : حال شراره خوبه ؟ می تونم بپرسم با شما چکار داشت ؟!

نیما : پسر خوب اگه می خواست ما بدونیم ما رو با چشمات از اتاق بیرون نمی کرد!

شاهرخ : منو ببخشید این آقا نیما هم فقط بلده تو ذوق بچه مردم بز نه ها!

آهان بهتره سحر خانوم رو با اتومبیل برسونم . در اتومبیل را باز کرد و گفت : افتحار بدید خواهش میکنم . با این جمله جایی برای مخالفت من باقی نگذاشت . بعد در طول مسیر شروع کرد به تشکر کردن . گفت : از این که بد موقعی وقتتون رو در اختیار شراره گذاشتید خیلی خیلی متشکرم.

سحر : اختیار دارید . فراموش نکنید خواهر منم هست . روی هم رفته پسر با ادب و نزاکتی بود از ان خانواده چنین فرزندی بعید نبود . تحصیل کرده مدیر عامل شرکت خصوصی متعلق به خودش . یکباره دلم به جوش امد البته زیاد هم بی مورد نبود . حقیقت امر این بود که جواب بله را از ته دل به شراره گفته بودم ولی نگران بودم که نکنه شاهرخ به خاطر خواهرش تن به این ازدواج بدهد . خدایا چطور می تونم به این موضوع مهم پی ببرم . به خانه رسیدیم . پدر هنوز از سر کار نیامده بود موقعیت مناسب برای فکر کردن بود از این فرصت استفاده ردم روی تختم دراز کشیدم . فکر چاره ای افتادم گوشی تلفن را برداشتم و به منزل شراره زنگ زدم . خانومی گوشی را برداشت... .

سلام خانومی چرا نفس نفس میزنی !؟

خانومی : داشتم می رفتم بیرون که تلفن زنگ زد . چون کسی منزل نیست مجبور شدم خودم برگردم . دارم میرم شاه عبدالعظیم تا از درگاه خدا شفای عاجل برای شراره طلب کنم.

از بیت حرفای او فهمیدم نیما انجا نیست . حال شراره را پرسیدم و با التماس دعا گوشی را قطع کردم.

فورا منزل نیما را گرفتم . خودش گوشی را برداشت جریان را با او درمیا گذاشتم . او برایم گفت : که بعد از رفتن من چقدر حال شراره بهتر شده بود برایش همه چیز را توضیح دادم.

نیما : پس دلیلش شنیدن جواب مثبت از شما بود . ادامه داد - فرمایشات شما کاملا صحیحه و شاهرخ فعلا نه تنها ازدواج با شما بلکه با هر کس دیگری رو قبول نمی کنه اینو مطمئنم . ولی اینو خوب میدونم با روحیه ای که من ازش خبر دارم با دختری با شرایط شما کاملا موافقه . شاید الان تصمیمی در این زمینه نداشته باشه اما حتما در آینده ای نزدیک خواهد

اشت.

ادامه داد:

خدای من ببین شراره در هر شرایطی کارهای عجیب می کنه که همه رو به شک و ا داره ولی شما روی من حساب کنید . قول میدم مزه ی دهن شاهرخ زو بفهمم و بعد شما با پدرتون صحبت کنید.

سحر : ممنون . خدانگهدار

* * * * *

فردای آن روز ساعت چهار بعد از ظهر او با من تماس گرفت.

نیما : باید عرض کنم ماموریت به خوبی انجام شد . البته زیاد هم آسون نبود . بدون مقدمه صحبت کردن در این شرایط کمی دشوار بود اما بالاخره زبانش را باز کردم . جمله ی او به این دقیقی بود که میگم . اون گفت : اگر زمانی بخوام ازدواج کنم فقط با سحر .

با شنیدن این جمله سرم رو پایین انداختم فکر می کردم از پشت تلفن همه چیز را از چشمانم خواهد خواند . فوراً از خجالت خداحافظی کردم.

فردای آنروز مسئله را خیلی خلاصه با پدر در میان گذاشتم . او هم احساس رضایت کرد . اما غم در چشمانش موج میزد . با خود فکر کردم شاید خودخواهی کرده باشم ولی این تنها خواسته ی شراره از من بود که باید به زودی انجام میشد . روز موعود فرا رسید . روزی که نیما و شراره پرواز داشتند . شب قبل تا صبح کابوس دیده بودم به همین خاطر با فکر خسته به بدرقه شان رفتم.

* * * * *

زمستان بود . برف همه جا را سپید کرده بود . دلم همچون آسمان ابری بود . نیما صبح زنگ زد و خبر داد شراره را به اتاق عمل برده اند و او تک و تنها پشت در اتاق عمل به انتظار معشوقش ایستاده . آیا او می تواند تا موقع بیرون آمدن شراره تاب بیامورد ؟ او با دلی نالان خودش را شادمان جلوه می داد . مادر نیما گفت :

انشاء ا ... خدا به دل پاک این جوون نگاه کنه و عشقش رو براش سالم نگه داره .

گاه گذاری به خانومی سر میزدم . میترسیدم از فکر و خیال مریض بشه . آقای شمس مرتب می گفت : نباید به حرف شراره گوش می کردم و او را در این لحظات بحرانی در کشور غریب تنها می زاشتم . آدم توی آتیش باشه بهتر از اینه که دور از آتیش باشه . چند ساعت بعد تلفن به صدا درآمد . اذان مغرب بود . خانومی سر نماز بود . من که لحظاتی پیش نبود به منزل آنها رسیده بودم با صدای زنگ تلفن رفتم که گوشی را بردارم ولی ناگهان متوجه شدم انجا که خانه ی ما نیست . دستم را کنار کشیدم و به شاهرخ نگاه کردم .

شاهرخ در حالی که از اضطراب انگشانش را گاز می گرفت ملتمسانه گفت :

خواهش میکنم شما گوشی را بردارید . تلفن همچنان زنگ میزد و ما فقط به آن نگاه میکردیم . برای بار دوم او خواهش کرد که من گوشی را بردارم و ابراز داشت که قادر به انجام اینکار نیست . گوشی را برداشتم رویا پشت خط بود در حالی که صدای من را نمی شنید مرتب می گفت از شراره چه خبر ؟ من که انتظار شنیدن صدای او را نداشتم و منتظر شنیدن خبری از شراره بودم و از طرفی او هم صدایم را خوب نمی شنید کنترلم را از دست دادم و گفتم بیش از این تلفن رو اشغال نکن . او هم که چیزی نمی شنید ناچار تلفن را قطع کرد .

دوباره تلفن به صدا درآمد . این بار شاهرخ گوشی را برداشت . در حالی که اشک می ریخت ؟ فریاد زد : عمل شراره موفقیت آمیز بوده . خانومی که تازه نمازش تمام شده بود مرا همانند یک مادر در آغوش گرفت و من هم پزیرای آغوش گرم او شدم . بعد به خانه برگشتم تا این خبر خوشحال کننده را به پدرم بدهم .

* * * * *

فردای آنروز من و رویا با چند جعبه شیرینی در دانشگاه حاضر شدیم . جای خالی شراره را به وضوح احساس می کردیم . چه میشد دوباره برگردد و با آن صحبت های دلنشین ؟ مزه پرانی های قشنگش ؟ دل همه ی ما را شاد می کرد.

دو روز بعد از عمل شراره در حالی که کنار پدرم نشسته بودم و چای می نوشیدم زنگ تلفن به صدا درآمد . پدر گوشی را برداشت در حالی که احوالپرسی میکرد می گفت:

خودتون رو ناراحت نکنید به لطف خدا بهبود پیدا میکنه . محتاجیم به دعا . با شنیدن این صحبت ها فهمیدم هر کسی که پشت خط است در مورد شراره صحبت میکند . با بی صبری گوشی را از پدر طلب کردم . او خداحافظی کرد و گفت :
مادر شراره خانومه.

فرصت این که بگویم شراره مادر ندارد را نداشتم . فوراً گوشی را گرفتم و پیش از هر حرفی پرسیدم : برای شراره اتفاقی افتاده ؟ پس چرا گریه میکنید . کم مانده بود قالب تهی کنم .
خانومی : نیما زنگ زد و گفت حال شراره زیاد خوب نیست . گویا امروز حالش بهم خورده می خوام برم زیارتگاه گفتم شاید بخوای تو هم با من بیای.

پدر ممانعتی نکرد و من عازم خونه ی شراره شدم.

به منزل شراره رسیدم . خانومی در را باز کرد با دیدن او چندین سوال در ذهنم نقش بست که هیچگاه فرصت دست نداده بود تا در موردش با شراره صحبت کنم. سر و وضعش طوری بود که به کارگر آن خانه نمی امد . نمی دانم شاید یکی از اقوام آنها بود یا یک همدم . زنی زحمتکش و مهربان بود . زنی که میشد غمی پنهان را در چشماهایش جستجو کرد.

وارد خانه شدم . پدر شراره در حالی که پیپ می کشید روی صندلی نشسته و به نقطه ای خیره مانده بود . به طوری که سلام مرا نشنید . به طرفش گام برداشتم . رو به رویش قرار گرفتم اشک در چشمانش موج میزد . لب باز کرد و گفت :

حال شراره بده.

اشک از چشمانش سرازیر شد . خانومی نزدیک تر آمد و شروع به دلداری دادن اقا کرد ولی بیفایده بود چون حال خودش کم تر از آقای شمس نبود . بغض کهنه در گلو شکسته شد ؟ خانومی در حالی که با صدای بلند می گریست انجا را ترک کرد . بعد از لحظاتی شاهرخ در چهار چوب در سالن نمایان شد در حالی که تند تند نفس میکشید ؟ سلام کرد و فوراً خانومی را صدا زد.

خانومی خانومی

خانومی : چی شده مادر.

شاهرخ : خانومی عزیز ؟ الان وقت گریه و زاری نیست . فقط وقت دعاست.

خانومی : اتفاقاً همراه سحر جون می خواستیم بریم زیارت.

شاهرخ : این کار خیر رو می تونید همین جا با تعداد نفرات بیشتری انجام بدید . شاید مورد لطف خدا قرار بگیره . فوراً خونه رو آب و جارو کنید تا چند لحظه ی دیگخ مهمونا سر می رسند.

خانومی ک معلوم هست چی میگه شاهرخ !! الان در این وضعیت وقت مهمونی دادنه !!؟

شاهرخ : مهمون حبیب خداست . امشب شب وفات اما ششم شیعیانه و من نیت کردم در این شب بزرگ همه ی همسایه ها و آشناها رو دعوت کنم تا به قوه ی الهی ؟ انعام بگیریم و خواستار شفای عاجل برای شراره بشیم . شما ناراحت نباشید فکر همه چیز رو کردم . صندوق میوه ها توی حیاطه هنوز مقداری مخلفات مونده که باید تهیه کنم. می خواستم برم دنبال سحر خانوم ایشون راهم رو نزدیک کردن . کارگر ها تا چند لحظه دیگه

میرسن.

امیدی که میرفت تا کم کم از دل ما محو شود توسط او دوباره روشن شد . به طرف حیاط رفت پدر شراره که تا چند لحظه پیش زانوی غم بغل گرفته بود از جایش بلند شد و دو دستش را بالا گرفت و آرام گفت:

خدایا راضی ام به رضای تو.

از این عمل شاهرخ به وجد آمده بودم . او را در دل تحسین و ایمان او را ستایش کردم . او نه تنها ما را از ان حال پریشان بیرون آورد ؟ بلکه همه ی ما را به فیض الهی رساند و مشغوا راز و نیاز کرد . خانومی کارها را تقسیم کرد . صدای بلند شاهرخ فضا را پر کرد:

نیروی کمکی رسید . سه کارگر زن وارد شدن . قبلا هم آنها را در این خانه مشغول کار دیده بودم . همه چیز به خوبی پیش می رفت دو ساعت بعد همه مهمان ها آمده بودند . معلوم نیست به قول خانومی این همه دوست و آشنا را از کجا دعوت کرده بود . در حالی که پدر شراره کنار در ورودی ایستاده بود خوش آمد می گفت . در ذهنم جشن عروسی شراره و نیما را مجسم کردم . چه صحنه ی جالبی بود . دو ساعت پیش با الان غیر قابل قیاس بود در بین جمعیت چشمم به رویا افتاد.

سلام . خدای من فراموش کردم به تو زنگ بزنم . در واقع کار شاهرخ غیر منتظره بود و ما را غافلگیر کرد . از طرفی سرم به کار مشغول شد . فراموش رویا : بسه دختر حالا که وقت این حرفا نیست . اصل اینه که الان اینجا هستم . بیخودی خودت رو ناراحت نکنن . شاهرخ خان اومد دنبالم . گفت دوست دارم عزیزان شراره در این مجلس حضور داشته باشند . جای برادری مرد فهمیده ایه . برای انتخاب درستت بهت تبریک میگم . مثل من نداشتی تا دیگران برات تصمیم بگیرن

سحر : پس چرا به زندگیت طور دیگه ای نگاه نمی کنی ؟ چرا سعی نمی کنی نکات مثبتش رو پیدا کنی و بهش علاقه مند بشی ؟

رویا : پس عشق و علاقه چی میشه ؟ گاهی فکر میکنم انقدر زندگی را به کامش تلخ کنم تاخودش فرارکنه

سحر: درست مثل مادرم . ولی کی توی این اتیش بیشترسوخت . جز خودش ای خودخواه . تقصیر حمید چیه که گیر یک دختر بی اعتماد به نفس افتاده اگه می خوای رویه ی مادرم رو پیش بگیری بهتره همین الان قیچی کنی و او رو بدبخت

نکنی.

رویا : درسته که ما با هم فامیلیم ولی از نظر فرهنگی و عقاید با هم تفاوتهایی داریم.

خانومی : سحر خانم ؟ رویا جون لطفا بیاین کمک.

سحر : به چشم.

رویا : منم حاضرم.

سحر : راستی رویا تو از کجا فهمیدی که قراره من و شاهرخ با هم.....

رویا : از چشمها غافل نباش . نمی بینی چشکها با آدم حرف میزنن ؟ حالا بیا بریم.

* * * * *

شروع به پخش کردن قرآن ها کردیم که یکباره صدای پدرم را شنیدم اول فکر کردم که اشتباه می کنم . کمی که دقیق

تر شدم صدا از راهرو می امد . چادر سرم انداختم و از قسمت زنانه خارج شدم . بله پدرم بود.

سحر : شما کجا این جا کجا !؟

پدر : آقا شاهرخ زحمت کشیدن یک نفر روفرستادن دنبالم.

شاهرخ : به هر حال قدم رنجه فرمودین و مجلس ما رو منور کردید.

پدر : پیر شی جوون . این شما بودی که ما رو به فیض رسوندید.

شاهرخ به خمره پدر به طبقه بالا رفتند . همه از ته دل دعا میکردن . بعد از اتمام مراسم آقای شمس اجازه نداد آنجا را

ترک کنیم . خانومی آنقدر گریه کرده بود که از شدت سردرد و کسالت از اتاقش بیرون نیامد و از من خواهش کرد که

از پدر عذر خواهی کنم.

خانومی : تا به حال سعادت نداشتم پدرت را ببینم . از طرف من عذر خواهی کن.

سحر : کاملاً راحت باشین . کمتر فکر کنید . شما بهتره استراحت کنید . نگران نباشید من و رویا همراه کارگرها به خرید سرو سامان میدیم . این فرصت خوبی بود تا پدرم از نزدیک با این خانواده آشنا شود . پس از صرف شام نیمه ای از شب گذشته بود که شاهرخ ابتدا و بعد ما را به منزل رساند . پدرم زودتر از من پیاده شد در خانه را باز کرد و داخل شد .

شاهرخ خیلی از من تشکر کرد گفت : راستی مجلس خانم ها هم مانند آغایون پر فیض و عرفانی بود ؟

سحر : بله . باور کنید از پیر و جوان دعاگو بودند . من که همیشه در جمع نمی توانستم قرآن و دعا تلاوت کنم نیرویی عجیب در من ایجاد شد و بدون هل شدن و بدون غلط خوندنم . هر این اعمال پسندیده در زندگی انسان ها ادامه داشته باشد انسان به زندگی امیدوار تر میشود .

شاهرخ : باور کنید حال من هم امشب طور دیگه ای بود . منتظرم خداوند بار دیگه عظمتش رو به من نشون بده . مطمئن باشید بعد ها هم در زندگی مشترکمون ادامه خواهد داشت . در حالی که سرخ شده بودم خودحافظی کردم . فردای امروز از دانشگاه برگشتم . با خانومی تماس تلفنی گرفتم تا از حال خودش و شراره با خبر شم . شاهرخ گوشی را برداشت . او هم از شراره ابراز بی اطلاعی می کرد در حالی که معلوم بود پریشان خاطر است می گفت : نباید تسلیم خواسته ی شراره می شدم و با اونا نمی رفتم . حالا هم دور از چشم او ویزا و بلیط آماده کردم شاید رفتنی شدم .

سحر : پس خواسته ی شراره چی میشه ؟ اون شما رو قسم داده .

شاهرخ : باور کنید صبرم تموم شده . دائم خودم رو سرزنش می کنم چرا حرف شراره رو گوش دادم .

سحر : آیا صلاح در این شرایط پدرتون رو تنها بزارید . تنها دلخوشیشون به شماست . راجع به این موضوع بیشتر فکر کنید . خداحافظ .

چند ساعت بعد رویا با من تماس گرفت در حالی که می گریست گفت همه چیز تموم شد .

چند ساعت بعد رویا با من تماس گرفت در حالی که می گریست گفت همه چیز تموم شد .

سحر : خدای من شراره چه بلایی سرش اومده ؟

رویا : من و حمید راهمون رو از هم جدا کردیم شاید سرنوشتمون اینطور رقم خورده بود.

سحر : چطوری ؟

رویا : راستش جریان رو برات تعریف کردم . وقتی فهمید هیچ علاقه ای بهش ندارم حاضر نشد حتی یک لحظه با من زندگی کنه.

سحر : پس پدرت چی ؟

رویا : دلمو به دریا زدم . گفتم که پدرم باعث این ازدواج کذایی شده . حمید خیلی منطقی با پدرم صحبت کرد . البته پدرم دست بردار نبود اما وقتی متوجه شد دلایل من منطقیه و حمید هم حاضر به زندگی با من نیست و کار از کار گذشته ناچار پذیرفت ولی ای کاش قبل اینکه اسممون سر زبون فامیل می افتاد قیچی کرده بودم . حالا هم خودم رو مدیون لطف حمید می دونم . صادقانه گفتم که اون رو به عنوان برادر دوست دارم نه چیز دیگه ای . اون هم قبول کرد . و به خوبی و خوشب مسیر زندگی مون رو عوض کردیم.

با خود فکر میکردم اگر سرنوشت ماهرخ به سرنوشت پروین تبدیل شده بود شاید رویا هم یک ماهرخ دیگه میشد . مستاصل مانده بودم نم دانستم چه بگویم . رویا ادامه داد :

راستی دیروز به منزل شراره رفتم در واقع می خواستم از آقای شمس خبر بگیرم . بگو چه دیدم . خانومی روی صندلی نشسته بود و با صدای بلند گریه می کرد . اولش فکر کردم عکس شراره است که روی سینه اش گذاشته و ناله می کند . شروع به دلداری دادنش کردم عکس رو از دستش گرفتم . با دیدن عکس تعجب کردم . عکس پسر جوانی تقریبا هم سن و سال خودمون بود . گفت که عکس پسرشه .

سحر : پسرش مرده ؟

رویا : زبونت رو گاز بگیر . من هم اول این فکر و کردم ولی او مرتب می گفت تقصیر خودمه چند ساعت بعد رویا با من تماس گرفت در حالی که می گریست گفت همه چیز تموم شد.

نباید تا به حال رازم رو از اون مخفی می کردم . کسی که باعث شد اون منو ترک کنه خودمم .

رویا : هر چه ازش پرسیدم چرا رفت تنها جوابش این بود که رفت گمشده اش رو پیدا کنه . خواهش میکنم باعث نشو گذشته تلخ خودم رو برات تعریف کنم . فکرش هم عذابم میده . همین درد برام بسه . که تنها یادگار زندگی ام مدتی از من دور شده . حت یه تلفن هم نزده . قبل از مریضی شراره رفته که برگرده . بیشتر به عکس خیره شدم . قیافش برام آشنا بود . کمی فکر کردم یادم اومد یک روز که به دیدن شراره اومدم اون رو در منزل اونا دیدم . آرام و مودب به نظر میرسید . فکر کردم حتما اقوام اوناست . نمی دونستم خانومی پسر هم داره . در این فکر ها بودم که خانومی بدون مقدمه دو دست منو گرفت و گفت : رویا جون اگه سهیل برگرده عروسم میشی ؟ و تندی اشکاشو پاک کرد . گفت : باور کن مثل پدرش خوش قلب و صادقه . خندیدم و گفتم : خانومی جون فعلا که داماد فراریه .

خانومی : ای شیطان بلا . من از اون مادرها نیستم که بگم حرف اون حرف منه . به هر حال رضایت اون هم شرطه . یه خونه ی پدری به ارث برده بودم که فروختم . به زخم کار و کاسبی زد . هم خرجمون رو در میاره هم درس می خونه . تازه رشته مهندسی قبول شده . به هر حال صبر می کنم تا برگرده .

سحر : منم آرزوی خوشبختی برات می کنم . شاید سرنوشت تو با پسر خانومی رقم خورده باشه .

* * * * *

فصل سوم : وصال

چند روزی گذشت . روزی آقای شمس به منزل ما زنگ زد گوشی را برداشتم ؟ خواست با پدرم صحبت کند . کنجکاو شده بودم بدانم چه می خواهد بگوید . از لحن صحبت پدرم فهمیدم که شراره دوباره برایم خوابی دیده ؟ از ان خوابهایی که دهان آدم باز می ماند . بعد از این که پدر گوشی را قطع کرد خطاب به من گفت :

الحمد... حال شراره خانم بهتره گویا دعاها بی تاثیر نبود . از پدرش خواسته ای داشته ؟ او می خواد قبل از این که به

ایران بیاد خواستگاری شاهرخ از تو تموم شده باشه . حتا روزش رو هم تعیین کرده . جمعه ی آخر هفته ؟ شب یلدا بلندترین شب . ابتدا قبول نکردم ولی با اصرار آقای شمس مجبور شدم قبول کنم .

سحر : ولی پدر!

پدر : عزیزم بالاخره که باید اینکار خیر انجام بگیره . منم که تحقیقات خودم رو کردم . اگه موضوع رضایت منه که من راضیم .

درک این موضوع به هیچ عنوان در شرایط کنونی برایم امکان پذیر نبود . تصور اینکه پدرم را تنها بگذارم ؟ عذاب میداد . حتما شراره چند روز دیگه زنگ میزنه میگه جشن عروسی رو هم بگیرید ؟ آن وقت من میایم . فکر کردم وقتی کله اش رو عمل کنهسر عقل میاد ولی گویا با این جراحی قرارو صحبت هایی رو که بین من و او رد و بدل شده بود رو همه رو فراموش کرده بود . یاد صحبت های ساره افتادم . به او زنگ زدم و جریان را برایش تعریف کردم . او گفت : - تو که به علت مشغله ی فکری با پدرت صحبت نکردی اما پدرت غیرمستقیم دوست منو دیده و منم از نظر اخلاقی اونو تایید می کنم . راستش در مورد پدرت با او صحبت نکردم ولی باید از نزدیک زندگی پدرت رو ببینه و با او صحبت کنه . هان یه فکری به مغزم خطور کرد . ولی حالا بهت نمی گم چه نقشه ای دارم . بعدا خودت می فهمی . عروس با پای خودش یاد خدمت پدرتون . اونا احتیاج به یه مونس و همدم مهربون دارن . دوست ندارم داداش محمدم بقیه عمرش رو در تنهایی بگذرونه همه چیز رو بذار به عهده ی من .

سحر : شب یلدا منتظرم .

ساره : بگی نگی ؟ قرار بئد شب چله منزلتون بیایم . البته آقا مصطفی که نیست خودم حتما میام .

* * * * *

دور روز بعد به منزل رویا رفتم و از او خواستم برای خرید لباس مخصوص روز خواستگاری با من همراهی کند . در بین

راه صحبت از خانومی پیش امد . گفت : - خانومی به خونشون زنگ زده ؟ پسرش برگشته گویا ردپایی از گمشده اش پیدا کرده . در مورد سهیل صحبت کرده و او هم که قبلا منو دیده پسندیده . از من خواسته روز خواستگاری تو من به عنوان خواهر عروس و داماد جای خالی شراره رو پر کنم . شاید اون روز بیاد و ما می تونیم از نزدیک همدیگر رو ببینیم .

سحر : خب یه دفه بگو روز خواستگاری شماست نه ما!

رویای : خدا نکشتت حالا نظر تو چیه ؟

سحر : دور از شوخی فکر خوبییه .

رویای : از خانومی پرسیدم لین همه عجله برای چیه؟! گفت : - نمی خوام سهیل قربونی من بشه . دوست دارم زودتر سر و سامون بگیره .

سحر : منظورش چی بود .

رویای : نمی دونم آنقدر هوا سرده که دیگه مغزم کار نمی کنه .

آن روز همرا رویا لباسی خریدم . پیراهنی با رنگهای شاد .

رویای : خدای من تو این لباس چی میشی!

سحر : راستی تو چی میپوشی .

رویای : بلوز و دامن ؟ عروس خانم باید تک و شیک باشه . مطمئنم تو در هر حالتی می درخشی . (مگه الماسه)!!!!

روز خواستگاری فرا رسید . پدر حسابی خرید کرده بود ؟ از میوه و شیرینی گرفته تا تنقلات مخصوص شب یلدا . به کمک رویا خانه را تمیز کردیم و آماده شدم . راس ساعت پنج بعد از ظهر صدای زنگ به گوش رسید . با اینکه برای چندمین بار بود که شاهرخ را می دیدم اما نمی دانم چرا دستانم می لرزید . حال پدر هم تغییر کرده بود . بی قرار به نظر می رسید . شاهرخ همراهی آقای شمس و خانومی شیرینی به دست وارد شدند . پدر خوش امد گفت . جای خالی مادرم به وضوح احساس میشد . انار دانه شده را تعارف کردم . همچون بچه یتیم ها کنار پدر نشستم . سبد گلی که شاهرخ آورده

بود پر بود از گل های ارکیده و مریم و گل سرخ . از جایم بلند شدم و نزد رویا در آشپز خانه رفتم . سحر : عروس خانم

تشریف نمی آید ؟ پس شربت چی شد ؟

رویا : اه بی مزه نشو سهیلم اومده ؟

سحر : خیر . حتما رفته گل بچینه زیاد فکرش رو نکن . فعلا شربت ها رو تا گرم نشده بده تا ببرم .

شربت تعارف کردم . به خانومی که رسیدم ؟ صورتش به شدت قرمز شده بود .

سحر : اجاره می دید درها رو باز کنم شاید گرمتون شده .

خانومی : نه عزیزم چیزی نیست .

ناراحتی از چشمانش نمایان بود . شاید برای این که سهیا نیامده ان قدر مضطرب بود . پدر مشغول صحبت بود و خانومی

محو پدر شده بود ؟ ولی کاملا مشخص بود که به حرفهای پدرم گوش نمی کند . چون وقتی پدر پرسید : نظر شما چیه ؟

او ساکت ماند و با رنگ و رویی پریده عذر خواهی کرد . آقای شمس از پدر پرسید : در این لحظه بزرگترین آرزوی شما

چیه ؟ امشب طولانی کو تا صبح . بهتره از آرزوهامون حرف بزنیم .

پدر : مشخصه ! خوشبختی این زوجین .

آقای شمس : این آرزوی مشترک و قلبی همه ماست . مثلا من خودم آرزو دارم در این روز فرخنده ؟ کاش شراره

حضور داشت .

پدر از جایش بلند شد به طرف قاب عکس ها که در روی طاچه بود رفت ؟ طبق معمول روی عکس به دیوار بود ان را

برگرداند . انگار راضی نشد آن را برداشت و بی منظور ؟ روی میزی ؟ کنار دست خانومی گذاشت . خانومی نگاه عمیقی

به عکس انداخت . با دیدن عکس دستش که می رفت شربت را بردارد شروع به لرزیدن کرد ؟ کسی متوجه او نشد

همه محو عکس بودند .

پدر : بله ؟ دومین آرزوی من این بود که ماهرخ مادر سحر الان اینجا و شاهد این بود که دخترش انشاء... به خانه بخت

میره.

با صحبت های پدر کمی تو هم رفتم ؟ وقتی سرم را بالا آوردم متوجه شدم حال خانومی خوب نیست . در حالی که قاب عکس را با احساس تمام مثل اینکه صاحب عکس را می شناخت نگاه می کرد ؟ چشمهایش بسته شد و به زمین افتاد . فوراً رویا را صدا زدم . یک لیوان آب بیار . او با لیوان آبی به ما ملحق شد . شاهرخ چند قطره آب به صورتش پاشید . گویا نای حرف زدن نداشت . آقای شمس گفت :

الان اورژانس خبر می کنم.

خانومی : لازم نیست دیگه دکترها هم نمی تونن برای من کاری انجام بدن . منو همینجا دفن کنید خواهش می کنم .
سحر : این حرفا چیه ؟!! خدا نکنه .

خانومی : باور کنید وقتی حرف از آرزو پیش اومد من به لحظه به فکر فرو رفتم و آرزو کردم ای کاش بگذریم . ولی حالا از آرزویی که کردم نه تنها پشیمانم بلکه خجل و شرمنده ام . عزیزم مطمئنم اگه بدونی من کی هستم خودت منو دفن می کنی .

در حالی که دیوانه وار دست های مرا می بوسید گفت :

عزیزم با همین دست های قشنگت .

سحر : مگه شما کی هستید ؟!

چهره ی او برایم آشنا نبود و مرا به یاد کسی نمی انداخت . او در نظر من فقط خانومی بود .

خانومی : با لکنت زبانی که پیدا کرده بود گفت : حق داری شناسی ولی محمد تو چی تو هم منو نمی شناسی ؟

خدای من او که بود که پدرم را با اسم صدا میزد ؟ انگار سال هاست که او را می شناسد . نه او مادرم نمی توانست باشد .
چهره ی او هیچ شباهی به ماهرخ نداشت . با صحبت هایی که پدر از زیبایی ماهرخ برایم کرده بود حتا گذشت زمان هم نمی توانست او را آنقدر عوض کرده باشد . باید پروین باشد . پروینی که روزی آرزوی خفه کردنش را داشتم . با خشم

انگار طوری که انگار از او می ترسم کمی از او فاصله گرفتم.

پدر : شما کی هستید ???!

پدر : شما کی هستید؟! بعد از لحظاتی معلوم شد او پروین نیست چون پدر پروین را خوب می شناخت . بار دوم خانومی گفت من فقط شرمنده ام کسی که مستحق بخشش نیست.

پدر که به خودش اجازه نمی داد به زنی خیره شود ؟ سرش را پایین انداخت و با تعجب گفت : گفتم که شما رو به جا نمیارم.

خانومی در حالی که گریه می کرد گفت:

از بردن اسم خودم شرمم . ولی بدون که همه ی تقصیر ها گردن من نبود . کمی هم چرخ زمونه ما رو از هم سال ها دور کرد . برای من چند روز تنبیه دور موندن از تو و سحر کافی بود . من مستحق اینقدر دوری از دخترم نبودم . چشمهای من و پدر کم مانده بود از کاسه بیرون بیاید . پدر به من نگاه میکرد و من به پدر خیره شده بودم . پدر : شما اشتباه گرفتید . حتما همینطوره .

خانومی : اگه شما اینطوری می خواید من حرفی ندارم . نمی خوام زندگی ارومتون رو به هم بزنم . شاهرخ جان مادر بهتره منو به خونه ببری . خواهش میکنم ؟ التماس میکنم . من حتا طاقت به یک لحظه نگاه کردن به صورت مظلوم محمد رو ندارم .

رویا : با این حالتون صلاح نیست به خونه برگردید .

خانومی از جایش بلند شد ؟ شاهرخ هم به دنبال او . جلوتر از آنها رفتم و دو دستم را جلوی چهار چوب در گرفتم .

محاله بزارم برید . باید معلوم بشه شما از کجا پدرم رو می شناسید . نکنه از دوستان مادرم هستید ???!

خانومی : عزیزم من گناه کردم ؟ خود خواهم ؟ متکبرم اما یه مادرم . اگه بگم خود ماهرخ هستم چی ؟!

ضربان قلبم تندتر شده بود .

سحر : نه محاله!!!!

خانومی : دخترم تو این دنیای به این بزرگی هیچ چیز محال نیست.

با شنیدن اسم ماهرخ پدر از جایش بلند شد و گفت:

حتما آقای شمس هم شوهر خانم هستن . زود از خونه ی من برو بیرون.

تازه فهمیدم که پدر همیشه فکر می کرد خانومی همسر آقای شمس . هیچ وقت فرصت پیش نیامده بود تا آنها به هم معرفی شوند.

آقای شمس : معلومه ایمنجا چه خبره . شما اشتباه میکنید . ایشون همسر من نیستند . بلکه فقط خونه ی ما زندگی می کنند . تقریباً دو سالی هست که مادر بچه ها فوت کرده و ایشون فقط به خاطر شراره و اصرار اون پیش ما مونده . حالا هم پسرش مدت هاس از خونه بیرون رفته و به دنبال پدرش می گردد. تقصیر از من بود که ماهرخ خانم رو از اول به شما معرفی نکردم.

پدر : پسرش ! درست فهمیدم . حتما می خواهید بگوئید ای پسر هم متعلق به کس دیگه ای نیست ؟

خانومی حق هق کنان گفت:

بله او پسر خود توست وقتی از اینجا رفتم او را حامله بودم و دلیل رفتنم از خونه هم همین بود . با پروین قرار گذاشتیم پیش یکی از دکترها که با پروین آشنا بود بریم تا او را سقط کنم . این هم یکی از نقشه های پلید پروین و حماقت من بود . خدایا بازم طلب بخشش می کنم.

پدر : دیگه نمی خوام چیزی بشنوم . از خونه ی من برو بیرون . فوراً

خانومی : خواهش میکنم به حرفهای من گوش کن . باور کن روی اینجا موندن ندارم . بعد از صحبتهایی که سالها با خودم زمزمه کردم نا وقتی تو رو دیدم با گفتن واقعیت قانعت کنم . خواهش میکنم هزار حرف بزنم . میدونم که خیلی دیره لااقل سحر باید بدونه شما هیچ وقت اجازه حرف زدن به من ندادی . با نگاه های عاشقانه ات ؟ با لفظ شیرین و

صادقانه ات همیشه منو طوری مدیون خودت می کردی که فقط با کم محلی به تو می فهموندم که نمی خوام با تو زندگی کنم.

در آن لحظه دستان پدر بالا رفت و به صورت مادر فرو آمد. می خواستم مانع او شوم ولی انقدر سریع آن کار را کرد که دیگر دیر شده بود. بعد از لحظاتی گویا پدر با زدن این ضربه یک باره خالی شد. گوشه ای نشست و به ماهرخ خیره ماند. گویا اجازه داد تا او حرف بزند.

ماهرخ: بزن. من خاک پای تو هم نیستم. من لایق این همه لطف و مهربونی نبودم. باور کن دل خودم هم خنک شد. سالهای زیادی منتظر این لحظه بودم. من لایق دستهای مهربونی که به طرفم دراز کردی نبودم. ولی باز این گذشت تو رو میرسونه که با این سیلی منو بخشیدی. ولی محمد من لایق بخشش تو نیستم.

کسی که سال های عمرش رو کنار دخترش نبوده حالا یک دفعه ادای مادرها رو در میاره. باور کن استحقاق بخشش نداره. وقتی سحر رو به اقدس خانوم سپردم و رفتم؟ توی راه به گناهی که داشتم مرتکب می شدم فکر می کردم. تو حال خودم نبودم. سر قرار به پروین از خدا بی خبر رسیدم. به او گفتم پشیمون شدم. اون دستم رو گرفت و کشید و گفت بچه نشو؟ اون یکی هم از سر اون مردک زیاده. من گیج و مستاصل مونده بودم. از طرفی پدر و مادرم رو از دست داده بودم. در واقع کسانی که تصمیم گیرنده ی زندگی من بودن هیچ وقت اجازه ندادن مستقل فکر کنم. و از طرفی پل های پشت سرم رو خراب میدیدم. اگر بچه ی دیگه ای بیارم پابند اون می شم. باید هر طوری شده خلاص بشم. پروین هم فقط سرم فریاد می کشید که یم دفعه چشمام سیاهی رفت. چیز دیگه ای نفهمیدم. تصادف کردم. وقتی به هوش اومدم توی بیمارستان بودم و مادر شراره پرستار اون بیمارستان بود. بینی و فکم شکسته بود. فوراً عملم کردن. و از اونجایی که خودش وارد بود منو که وانمود می کردم حافظه ام رو از دست دادم توی خونه اش آورد. و پرستاری منو به عهده گرفت. چند صبحی خودم رو به حواس پرتی زدم. قیافه ام کاملاً تغییر کرده بود. این عمل تاثیر زیادی روی چهره ی من گذاشت. صورتی که همیشه از زیبایی اون به خودم غره می شدم شبیه میمون شده بود. ولی با

گذشت زمان دلم حسابی برای سحر تنگ شده بود . از طرفی کار خدا بچه توی شکمم سالم بود . از پروین هم بری نداشتم . خانم شمس از من سوال کرد اون خانم هم از آشنایان شما بود ؟ من منکر شدم چون اون رو مسبب این ماجرا می دونستم . دیگه طاقت دیدن پروین رو نداشتم . پروین رو هم که گویا حالش خیلی وخیم بود به بیمارستان دیگری فرستاده بودند . فکر می کنم که حافظه اش رو به کلی از دست داده بود . دیگه بیش از این جایز نمی دیدم خودم رو به مریضی بزنم . ماجرا رو برای اونا تعریف کردم . خانم شمس منو راهنمایی کرد . وقتی آقای شمس ماجرای زندگیم رو شنید خواست کمکم کنه . همراه اون به خونه ی خودمون برگشتم . کسی نبود همسایه ها می گفتند از اینجا رفتن . تنها امیدم اقدس خانم بود که اون هم از اون محل رفته بود . خدا بیامرزه خانم شمس رو ؟ از اونجا که به من لطف داشتن وقتی دیدن باردارم و به جایی پناه ندارم گفتن اینجا رو منزل خودت بدون و تا موقعی که همسرت رو پیدا نکردی حق نداری از اینجا بری . سهیل به دنیا امد وقتی کمی بزرگتر شد نمی دونستم به او چی بگم . می ترسیدم اگه واقعیت رو بگم اون از من گریزون بشه . مجبور شدم با یک اشتباه دیگه سرپوش روی اشتباه گذشته ام بزارم . بهش گفتم پدرت مرده . از دروغ خودم سالها زجر بردم . خداوند پسری به من عطا کرده بود که هر چه بزرگتری شد شباهتش به پدرش بیشتر می شد . دیدن او یاد محمد رو در دلم زنده می کرد . گویا محمد هیچ وقت از نظرم کنار نمی رفت . کسی که از دیدن چهره ی او بیزار بودم ؟ حالا مثل آینه دق روبروم قرار داشت . پس چرا سهیل رو آنقدر دوست دارم ؟! مگه اون به محمد شباهت نداره ؟ تازه به اشباه خودم پی بردم . ظاهر مهم آنقدر ها هم بد نبود . این افکار پلید من بود که هر از گاهی زبانه می کشید و شیطانی مثل پروین ؟ آخر زندگی ام را نابود کرد .

مرگ خانم شمس تلنگری بود برای من . باید قبل از مرگم واقعیت رو به سهیل می گفتم . نباید اون رو از وجود پدر و خواهرش بی خبر بزارم . اون که هیچ تقصیری نداشته ؟ نباید به پای من بسوزه . وجدان خفته ام بیدار شد . یه روز سیر تا پیاز زندگی ام رو براش تعریف کردم ولی نه تنها قیافه ی او شبیه پدرش بود ؟ بلکه مرام و خوی پدرش آمیخته در خورش بود . او نگاهی بخشش آمیز به من کرد و رفت دنبال پدرش . باور کنید پشیمونم ولی هرگز این توقع رو ندارم

که منو پناه بدی . قبول دارم که نقطه ی تاریک زندگی تو بودم . ولی خدا بیامرزه پدر و مادرم رو اونا هم بیتقصیر نبودن .
درسته که اونا صلاح منو می خواستن ولی به زور که نمی شد کسی رو عاشق دیگری کرد . محمد تو من رو با اون قیافه
می خواستی نه این قیافه . ولی بدون من تو رو با همین قیافه می خوام .
پدر : تو هنوز هم اشتباه میکنی . قیافه تو همون روزهای اول برام عادی شد . تو مادر بچه ام بودی ؟ تو رو به خاطر
خودت می خواستم فقط همین .

سحر : از لحن پدرم فهمیدم که مادرم رو بخشیده .

تا به امروز اون رو این طور با گذشت نشناخته بودم .

آقای شمس : محمد آقا فکر نمی کردم آرزوی شما به این زودی برآورده بشه ! تبریک می گم .

رویای جعبه شیرینی را باز کرد و به همه تعارف کرد . در همین حین زنگ به صدا درآمد . خدای من ساره همراه دوستش
که برای پدرم در نظر گرفته بود وارد شد .

فورا دستش را گرفتم و به اتاق بردم . او را از جریان آگاه کردم ابتدا کم مانده بود سخته کند کمی آرامش کردم بعد

گفت: پس تکلیف دوست من چی میشه؟! چطوری به اون بگم مرغ از قفس پرید؟!!

سحر: این رو به عهده ی من بذار . ساره وارد اتاق شد . با مادرم روبوسی کرد همدیگر را در آغوش گرفته بودند و مادرم

طلب بخشش می کرد و می گفت: کاش اون روزها به حرفت گوش می کردم .

ساره: خوشحالم که محمد تو رو بخشیده .

آقای شمس: آقا محمد واقعا به شما تبریک میگم . چقدر خداوند شما رو دوست داره . درست در لحظاتی که سحر تا چند

صبح دیگر به خونه ی بخت می ره نخواست شما تنها بمونید . من چی بگم اون از شراره و این هم شاهرخ که زن می

گیره حسابی تنها میشم .

از فرصت استفاده کردم دنبال حرف آقای شمس رو گرفتم و گفتم: چرا تنها بمونید؟!!

جلو رفتم و آهسته در گوشش گفتم: این خانم که میبینید دختر دایی پدرمه و آن خانم که کنارش نشسته هاج و واج به ما خیره شده دوستشه که خانم خوب و متدینی هستن. واقعا تنهاست. اگه شما راضی باشید همینجا ایشون رو خواستگاری می کنم. آقای شمس خندید و گفت: قربون خدا برم امشب دیگه چه شبیه؟! ما به خواستگاری تو اومدیم یا تو برای ما خواستگاری میکنی؟!

سحر: مگه فرقی هم میکنه در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست. من از طرف شراره وکیلیم.

سکوت را علامت رضایت او دانستم و همان جا آن دو را به هم معرفی کردم. آن خانم که از همه ی جریانات بی خبر بود فقط نگاهم می کرد و بعد از خصوصیات آقای شمس برایش تعریف کردم. او که حسابی غافلگیر شده بود فقط گوش می کرد گرم صحبت بودیم که صدای بسته شدن در به گوش رسید.

ساره: ببخشید مثل اینکه فراموش کردم در رو ببندم.

از جایم بر خاستم که در آستانه ی در اتاق چشمم به مرد جوانی افتاد با پرخاش گفتم: شما کی هستید؟! در هر خونه ای باز باشه داخل میشید؟!

پسر: نه هر خونه ای. برای وارد شدن به خونه ی خودم باید اجازه بگیرم؟! این همه انتظار کافی نیست؟! مطمئننا شما سحر هستید.....خواهر خوبم عاقبت شما رو پیدا کردم.(نمی دونم فیلم هندی ساخته یا رمان نوشته)

در حالی که دسته گلی به دست داشت آن را به سویی پرت کرد که تصادفا توی بغل رویا افتاد زبانم بند آمده بود

_معلوم هست چی میگگی؟ فکر نمی کنی اشتباه اومدی؟!

حس غریبی پیدا کرده بودم به آنچه بر زبانم جاری میشد اطمینان نداشتم به طرفش گام برداشتم.

_شما اسم منو از کجا میدونید؟!

نزدیکتر رفتم دستانم را در دستانش گرفت و فشرد. آنقدر محکم گرفته بود که هر چه تلاش می کردم رها شوم نمیشد

حسی گفتم که او برادر توست. پدر جلو آمد سهیل را در اغوش گرفت و سرتا پای همدیگر را غرق بوسه کردند.

در حالی که اشک می ریختم گفتم: خودمونیم ها خیلی پر زوری.

سهیل که چشمانش خانه ی اشک شده بود گفت: نکنه از درد گریه می کنی؟!

سحر: درست فکر میکنی دردی که سالها با من بود. با دیدن تو اون همه انتظار با فهمیدن واقعیت جبران شد.

رویا که تحت تاثیر محیط قرار گرفته بود به قدری از فرط خوشحالی گریه کرد که دیگر چشمهایش باز نمیشد. دسته

گلی که از دست سهیل پرت شده بود به سهیل داد. من رو به او کردم دستانم را دور کمرش حلقه کردم و گفتم: دیدی

عاقبت شکار خودم شدی! ببینم این همان پسری نیست که خانومی تو رو براش در نظر گرفته بود؟! حالا فهمیدی تو

صیدی و من صیاد. زن داداش خوبم بیا جلو غریبی نکن. سهیل که معلوم بود تا به حال وجود رویا از نظرش مخفی مانده

یکباره قرمز شد و سلام کرد. آنها تا حدودی با هم آشنا بودند به هم خیره ماندند. مادر با لحن التماس گونه گفت: البته

اگر پدرت اجازه بده و با این وصلت راضی باشه؟!

پدر در حالی که دانه های درشت اشک امانش نمی داد و همان طور اشک می ریخت گفت:

شب وصال کم از صبح پادشاهی نیست

به شرط آنکه پسر را پدر کند داماد

سهیل ابراز خرسندی کرد و بار دیگر صورت پدر را بوسید. در این فکر بودم که جای شراره واقعا خالی است که یکباره

صدای زنگ بلند شد. همگی در جایمان خشکمان زده بود هیچکس حاضر نبود به این سکوت خاتمه بدهد. انگار منتظر

کسی نبودیم. به ساعت نگاه کردیم عقربه ها ساعت یازده را نشان می دادند در طول عمرم چنین شب یلدای کوتاهی که

در حین بزرگی اهمیت برای ما داشت ندیده بودم انگار همه چیز در حد یک چشم بر هم زدن اتفاق افتاد. مادرم را که

روزی کمر به انتقامش بسته بودم حالا چون خرگوشی خسته به آغوش گرمش پناه آورده بودم. نه تنها مادر بلکه حالا

صاحب برادری بودم که روزی آرزویش را داشتم و این برای من فقط یک معجزه بود.

آقای شمس: اگر شما در رو باز نمی کنید خودم باز کنم مهمان حبیب خداست.

آن موقع شب بدون اینکه پرسد کیست در بازکن را فشار داد. لحظاتی بعد نیما و شراره در آستانه ی در راهرو قرار

گرفتند. از شدت خوشحالی حال آقای شمس بد شد. شراره با همان روحیه ی شاد و شلوغ وارد شد.

شاهرخ: پس این نقشه رو کشیدی تا اومدنت سورپریز باشه. که ما فرودگاه نیام. در واقع غافلگیرمون کنی. ولی خبر

نداری در این چند ساعتی که شما باعث و بانیش بودی و این مجلس خواستگاری من و سحر رو ترتیب دادی چه

جریانات و اتفاقات خوشایندی به وقوع پیوسته اگه بفهمی کله ات سوت میکشه.

شراره: رحم کنید تازه کله ام رو درست کردم. ولی خوب بدم نمیاد تا حدی بدونم.

شاهرخ: تو الان خسته ای فقط همین قدر بدون که هر کدام از ما که در این خونه هستیم یکجوری به وصال رسیدیم و با

دیدن شما و اقا نیما تکمیل شد.

شراره: چی میگي پدر هم؟!

رویا: اگه هواپیما تاخیر نداشت حتما به این جریانات می رسیدی آقای شمس که حالش بهتر شده بود سرش رو از دامن

شراره بلند کرد و گفت: بله مگه چی من از شما کمتره؟!

شراره: این آدم خوشبخت کی هست؟!

سحر: حالا راجع به این موضوع بعد صحبت میکنیم خوب از خودت بگو.

شراره: به هر جهت ما که نزدیک بود به وصال اخروی برسیم ولی خوب وصال دنیوی رو ترجیح دادیم چیف بود در این

شب وصل ما به وصال نرسیم.

نیما: به افتخار همگی دست محکم بزنید.

پدر: شبی که ما در آن قرار داریم یک خواب نیست بلکه لطف الهی است که هر کدام به نحوی شامل حالمان شده

از دولت وصال تو باز آمد از درم

شد سالها که از بر من رفته بود بخت

پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com

